

و کم تر شدن آن از افسرد است و در
 شدن آب و سیراب شدن زمین
 مرغ و (مغزو) بالفتح طلب سید یا
 خوره که بر طلب شدن رسیده +
 متونہ کے (مغز) لب زیرین شتر
 + و نیز مغزو بر طلب نیم خشک
 دن (مغز) مغز مغز (مغز) مغز
 (مغز) مغز (مغز) مغز (مغز) مغز
 طلب را
 (مغز) مغز (مغز) مغز (مغز) مغز
 شدن راز
 مرغ کی (مغز) بالفتح و کعبه
 مغزینش لغز مغز و صد لغز
 ان للؤمنین یا کلم فی می و احدی
 و الکافر یا کلم فی سبعة لغز
 ان المؤمن یا کلم من و جلی واحد
 و هو للعدل و الکافر یا کلم من جود
 و لا یالی ما اکل و من این کلم
 و یقال ثم مثل المی و الکرش
 یعنی ایشان در نیکو حالی و از زانی اند
 و نیز می: کالی برای پاهند کند
 زمین پست بسوی آب است و دیگر رود
 یا زمین نرم میان دو زمین درشت
 و آب تک یعنی بامی استادن آب
 در قوم و می القاب نوعی از خنمای است
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 مرغ (مغز) بالفتح مغز
 و بودن چیزی بر آب کلم از و یقال
 مغز الد و اذ مغز در سوه
 کردن آردی و ناموس که را و
 عیب کردن و بد شدن کشتش

کردن و نرم و سبک زدن و در آب فرو
 بردن و کار مهوده کردن (مغز) مغز
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 تو اذ و سخت بر زمین زنده
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 از شدت باران
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 و وقیر اذ انج و ریشدن سهل
 آرنده
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 اتفاق از شدت باران
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 سودان و خصومت کردن بهم
 مرغ (مغز) بالفتح و دیدن
 و رفتن و بقول من نصیر
 مرغ و (مغز) بالفتح بازگ
 و یقال شب شباً مغز او شهر
 پر گوشت و بهر چیزی سطر و دراز و جا
 سپید پشانی اسب دو لوبندک
 و لغز که نوعی از بونیدن است
 زشت و با و بجان و بجرک و میوه
 است شبیه خیار و میوه تنضب چیده
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 پرورد او را و (مغز) الرجل
 فی ناهم عیش (باز و کار است)
 زیت + و نیز مغز بالفتح کلمات
 شتر که شیر مادر او کپیدن یقال
 و جدد صند مغز جها
 مصممه و هو من الطم و می صریه
 و فر و پر گوشت شدن بدن مغز
 بالتحریک مثله و در از شدن گیاه
 و جز آن و کائیدن و بر کندن مثله

سوی سپید پشانی اسب ناموی
 سیاه سپید بر آید و
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 مانند آن و شیر خوراندن کودک
 را و شتر که را بقول المرأة مغز
 هذا المغز مغز ای از صفت
 فدر ضعی
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 مرغ (مغز) بالفتح و بجرک
 گل مرغ و باران سودمند یا باران کم
 سبک یا است و بالفتح موضعی بشام
 نبی کلب را
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 غیر خاص یا مرغی تیره سپیدی
 آمیز مغز بالضم مثله
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 مرغی خون باشد
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 مرغ و مرغ سوی و کس مرغ
 پوست و آن که بر روی او اندکی
 مرغی سپیدی آمیز باشد
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 از شاعران بنی مضر است
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 که بیرون آمدن شیر خون آمیز
 عادت آن باشد و خرابین مرغ بار
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 بافت و یقال آیت بنغز به بعیره
 (مغز) مغز (مغز) مغز
 در گند لیدن مرغ که دیدن شیر بر
 آمدن شیر خون ایشان گویند از عین مرغ

کسب نعت است از ان
 (بیر و مغز) گوشت خوره بر نام
 گل مرغ (مغز) کسب نم رنگ کرده بگل مرغ
 قال عبد الملك بن مروان الجعري
 مغز یعنی شعرا بن مغز از جوان
 مرغ مس (مغز) مغز مغز
 بالفتح نیزه زد و بود از او و مغز
 بجهول کسسته روده گردید
 (مس) مغز مغز) بالتحريك
 کسسته روده گردید لغت في الصلا
 مرغ مس (مغز) بالفتح و
 بجرک دردی است هر شکم را وان اکثر
 در روده های باریک عارض شود و
 التحريك قول العامة يقال مغز
 الرجل مجعول والعقل من فتح مجعول
 نعت است از ان
 (مغز) محرکه شتران کسید
 آرامی نیز جمع لا واحد من لفظه
 أمغاس جمع وقال ابن السكيت
 المغصه واحد المغز وقالوا فلان
 مغز من المغز إذا كان ثقیلاً
 (مغز) بدو آمدن شکم
 مرغ طرن (مغز) الرأین فی
 قوسیه مغزاً سخت کشیدگان بر او
 و نیز مغز) دراز کشیدن پیش
 رایا کشیدن پیش نرم بچوده
 (مغز) سخت کشیدن شتر دست
 را و نهایت تیز رفتن اسب یا باین
 آن در رویدن و هلاک کردن غنای
 کسی را يقال مغز فلان نعت
 الصدم إذا قتله الضار
 (مغز) کشیده شدن شیر

کشیدن و بلند شدن روز
 (مغز) شده الیم کشیده نعت
 فی الحدیث لم یکن رسول الله
 صلی الله علیه وسلم بالطویل
 المغز ای استنهای الطول اصله
 مغز و النون للمطاوعة قلت
 میافا و نعت
 (مغز) کشیده شدن بوسه
 بر آمدن روز
 مرغ مرغ (مغز) کسب
 بیچاره و تباہ و نیز مغز نرم خلیه
 گوشت را و ناپیدا گفتن سخن را و
 زمان آب خوردن سگ از آوند و
 خوردیدن جامه از جوانب و بستن
 آن صلتها یعنی و بجز بستن کردن
 را بپوشیدن و آمیخته شدن کار
 (مغز) باندک گیاه رسیدن
 و بزمی در آمدن شتران
 مرغ ل (مغز) بالفتح و بجرک
 شیر که زن بستن بجرک او
 (مغز) بالفتح درد شکم ستور
 از صدف با خاک خوردن يقال
 مغز شدیدا و تباہی پوشش
 و نیز که سالی دو بار بچه در موال
 کتاب سبعم
 (مغز) کفره ستور و گین
 شکم از گیاه با خاک خوردن
 (مغز) کاسه است نزدیک
 نرس از ان است جفاقی از مردمان
 (مغز) کسایه آینه و و غلغله
 و بار استی و بدی که بجز کسب پیش
 دیگری گویند يقال انه لصاحب
 مغز و بنو مغز و بگری است

(مغز) کثیر از مندر خاک خوردن
 (مغز) مغز الدائمة مغز
 در کوب شکم گردید ستور خوردن گیاه با خاک
 (مغز) مغز مغز) بالفتح و مغز
 کدر از دروغ بر بافت و بدگفت سخن
 آن نزد سلطان یا امام است
 (مغز) مغز المرأة و بولدها شیر
 داد بچه را با باره و مغز الخجل تباہ
 شد چشم او
 (مغز) خداوند ستور و بد شکم
 رسیده شدن و بچه از شیر باز ناکرده
 بستن شدن زن و هر سال از این
 آن و شیر دادن بچه را با باره و از آن
 (مغز) کسب نعت است از ان و سالی
 دو بار بار آوردن گو سپند یا بی در پی
 بستن شدن آن یا دردی است
 آنرا گردان بستن شود و بید از و
 و غمازی کردن يقال أمغز به
 مرغ و (مغز) مغز مغز
 بالفتح باک بر آورد گریه
 مرغ مرغی (مغز) بالفتح زرمی و
 فرو بستن لبان و ستودن کسی را
 بچیزی که نذر از نیرل بشد یا از جد
 (مغز) زن مرید و خوش گوی
 (مغز) سخن خوش و دروغ
 وین گفت
 (مغز) فرو بسته و نرم شدن لبان
باب الیم فصل الفه
 مرغ مرغی کسایه سواد
 (مغز) بالفتح کسایه کسایه کسایه
 مرغ مرغی کسایه کسایه کسایه
 آن مؤتی کسایه کسایه کسایه
 مرغ مرغی (مغز) کسایه کسایه

مرق (مقوع) با نفع سخت خوردن شراب و آبرو شتام و ان بخش و تمت کردن بی عمل محال بقال مقوع فلان بسولده رمی بیه و العمل من فله
 اذیه هه هوشکاب با نفع یسے او و ام می ورزه و دراموزند انکه بنیایت مره تو رسد
 امیقعه کبیده سرجه مانند بی هست بیابک که شتر بچکان را مانع شود و بیکانند
 امیقاع م شیر سپاس بکیدن و نونه روی بر کشتن از ترس با از اندر بی عمل مجبوا
 مرق ع ط امقوع طه (مصفوه) کوکب خبزدوک
 مرق ق (مقوق) محرکه دراز می و دراز شدن
 رمقعه محرکه بزنا لکان و اوان رفیرش امق (اسپ نیک دراز (مقواء) با نفع محدود در آن بے گوشت از زمین مقواء زمین دور (مقاویق) انکه سخن را با قضای علی گوید تقدیر و عاقل بگریه الغار (موقوق) کبوه روی است با بار دن (من الطلعه مقاء) با نفع کفایت شگوه خرمار تا کشن و در آنرا (مقنقعه) نرم شدن و آسان گردیدن و بند نمودن و خوار کردن و سخت بکیدن بچستان مادر را (مقوق علی عیالہ تنقیقا) سختی و تکی نمود بر عیال خود و مقوق الطائر فرخه (بمقار خورش و ادبچ را

(مقوق) اندک اندک خوردن شراب ویدال سببه جرح فما تنقته ی لیضرة و بیاله
 امیقاق به شیر سپاس بکیدن که مرق اس (مقل) با نفع تک چاه (مقله) تا رسکه که بدان آب بخش کنند در سفر چون آب کم گردد (مقل) با نفع نوشی از گندم که بیو بخور سازد قوع و زنی است و آن انواع باشد مقل از زنی که ما گل بسوزن و نهنی باشد قتل بیو و کربال بزودی و مقل سفله مانع تیه گے و سیاهی و مقل عربی آنچه از زمین نبرد و مقل مندی آنچه از زمین نبرد و جمیع آن نافع است جهت صرفه و گزیدگی هوام و بواسیر و جهت تنقب لحم و آسانی زایدان و انزال سنگیمه مسک کلیه و ریاح غلیظه و مدرو فرجه کن اندام و محلل اورام و محرک باه و مقل که بار درخت دوم که سخت و عسر می باشد سه پزند و می خوردن آن را سرد و قابض و مقوی مسده
 (مقله) با تار سپید درون چشم طامع سیاهی و سپید چشم یا آن سیاهی و سپید چشم است یا سیاهی چشم مقل کسر و جمع دو سیاه چشم
 و یقال هذا لغير من حائه ناقه بلقاة یعنی این بیشتر است از صد ناقه که برگزیده آن را بنظر خود و این مقل مروسه است خطاط که خط ثلث و توقیع و نسخ در میان رقال و محقق از مخزعات اوست در سید و جبری

(ن) مقال القلعه در او نذ اندخت آن را و آب بر آن ریخت برای تقسیم و نیز مقل با نفع کربستن یقال مقلة ای نظرت الیه بمقلق و فرودن با جز آن مننه الحدیث اذ اوقع الذباب و طعام اجد لم فامقلوه ثم انقلوه فان احدی جناحیه سما و فی الاخری شفلا و انه یقتدم العم ویوحث الشفاء و فرود رفتن در آب و زدن و نوعی از شیر و اذن و بدست اندک شیر مکانیدن نیز بچرا بترس شیر بکیدن و سه (شما قمل) بعد گیر با آب فرو بردن (امتیقال) بار بار فرو رفتن در آب مرق ورن (مقال الفصیل) امته مقوا (با نفع سخت کبیده شیر مادر را و نیز مقوق) روشن کردن چشم و طست و آئینه دندان را و نگاه داشتن یقال امق هذا مقوک و مقوک مآلک و مقوا و تک با نغم ای منه عیان تک مآلک
 مرق (مقکه) محرکه سپیدی چشم و جز آن باندک بودی و آن در موسم است یا بودی آن یا تباهی چشم از بی سرگی یا سپید شدن سر در جای از چشم و الفعل من سجع المقل و مقواء و سرات امقعه و نیز مقفه دور و جای بی گیاه و بی درخت و مرد که چشم و پلک آن سسرخ باشد از کمی مزه
 مرق می (مقی) با نفع روشن شدن چشم و طست و جز آن و نگاه داشتن یقال امقہ مقیتک مالک ای صنه

(مکات) کج چشم
 مرکب اول (میکائیل) با کسر نهم و شش
 علیه السلام میکائیل با نون مثل
 مرکب تریون، مکتب بلنگان مکتب
 مقیم شد در آن جا
 (مکتب کات) از ریم پر کردین آبله
 مرکب ث (مکتب) مثلث و بیضی
 در رنگ کردن قطار نمودن میکنند
 کد لیلی و بید و مکتب و مکتب
 کفتان مثلث و الفعل من نصر و کرم
 (مکتب) با کسر و الضم در رنگ
 (مکتب) کامیر صاحب و قر و
 گران سنگ و نام پدر رافع و جنید
 و هر دو صحابی اند و نام پدر جناب
 و جد عارث بن رافع
 (مکتب) در رنگ کردن و چشم شستن
 در کاری مکتب نعت بت از آن
 مرکب در میکاب باشد
 (مکتب) کعبور ناو که شیری کم
 نشود و ناو کم شیر از هنداوست +
 نقله اللیت مرکب بالضم جمع
 (مکتب) ناو بسیار شیر و
 کینه مکتب چاه که آبش
 پیوسته بر یک قرار باشد و کم نشود
 (مکتب) کعبور ناو بسیار شیر و
 ناو که شیری کم نشود
 (مکتب) کلتا چشم کرم
 در اندکس
 زاکالید) اقی مانده ای خون بها
 در مکتب مکتب بالفتح و مکتب
 عای رقت مقیم شده و مکتب
 (مکتب) کم گردید شیری با نوردی
 نان

مرکب (مکتب) بالفتح فریب گل سرخ
 و نیکو آنگذگی ساق و آواز مرغمان و
 با یک عرش شیر و نومی اندر خست
 مکتب جمع و فیراخ لکن: ثمران
 (مکتب) بالفتح نمایا است تیره رنگ
 مکتب مکتب جمع و اسپست تباه شد
 و ساق آنگذگ گوشت زیبا و غوره
 خرباسخت نزدیک بر طب رسیده
 (مکتب) کعبور فریبنده
 (مکتب) فریبنده و بدسگال ستور
 موز بار کرده یا کاروان شتر که غله کشند
 (مکتب) کشاد فریبنده و بدسگال
 (مکتب) بالفتح منسوب با کس فریبنده
 او الصواب ذکره فی ک و ر
 (مکتب) کسکران شکر است
 (مکتب) با کسر خرباب بسیار
 مکره
 (مکتب) بگل سرخ رنگ کرده و
 شیر آلوده بخون شکار کوب با بگل سرخ
 رنگ کرده
 (مکتب) زن بر حمان خلقت
 استوار اندام و گرد ساق یا آنگذگ ساق
 گرداندم یاد آمده خلقت سخت گوشت
 (مکتب) بالفتح آب
 داو زمین خود را و نیز مکتب فریبند
 و بدسگالیدان و بگل سرخ رنگ کردن
 (مکتب) مکتب مکتب مکتب مکتب سرخ
 گردید
 (مکتب) مکتب مکتب مکتب مکتب سرخ
 (مکتب) کس کاف رنگ کرده بگل
 سرخ
 (مکتب) رنگ کرده شدن بگل
 سرخ و تخم کاشتن

مرکب س (مکتب) بالفتح باج
 و عشر و دراهم که در بازار از مایع
 گرفتند در جا بخت یا در هم که عامل
 صدقه بعد فراغ از صدقه میگیرند
 (مکتب) ذلک میکاس عکاس
 با کسر یعنی سوای این کار موسی
 پیشانی یکدیگر گرفتن است ادوی
 اتباع و قدر گرفته ع لکس
 (مکتب) ده یک گیرنده
 (مکتب) مکتب فی البیع مکتب
 بالفتح تشویش کرد در آن و گرد آورد
 با راه و نیز مکتب بن و خراج
 گرفتن و فی الحدیث لایدخل
 صلحت مکتب فی الجنة و زیان
 آوردن کم نمودن ثمن و ستم کردن
 (مکتب) با کسی بپسندید
 کردن تشویش کردن در مع و کم
 کردن در ثمن و کاس بالکسر مثل
 (مکتب) بهر یک حریمی کردن
 بخزیدن حشر
 مرکب ک (مکتب) بالفتح نام شهر حرم
 و شامه حرم یعنی بده لافا تنقص
 الذنوب و تقیها او فیک من
 ظلم فیها
 (مکتب) کعباب کیده
 (مکتب) مغز استخوان و کیده
 (مکتب) بالفتح دکنده و آنگذگ بکد
 شیر گو سندر او نه و شد بنا کسه
 و فرو مایعی
 (مکتب) کفانه کینرک
 (مکتب) کتیر طاس که بدان
 آب خورند و پمانه است که در آن
 یک و نیم صلح تغذ یا نصف رطل

تأبست اوقیه یا نیم قویه و ویسره
 بیت و دو یا بیست و چهار مدید
 نبی صلی الله علیه و آله و سلم با کبیله
 و کیده یک سن و هفت ثمن من و
 سن دو در طل در طل دو از ده اوقیه
 اوقیه یا شاک و دو ثلث استار
 و استار چهار و نیم مثقال و مثقال
 یک و نیم و سبعم درم و درم شش
 دانگ و دانگ دو قیراط و قیراط
 و صوب و طسوج و وجیه و حب
 شش یک از هشت یک درم و آن
 یک جز است از چهل و هشت جز درم
 مکک مکک و مکک مکک جمع
 اراة من مککا که زن کوتاه کرد
 اندام
 (مکک مکک) مکیده
 (لن) منقده مککا با نفع مکید
 آنرا و مکک مکک (سبح ندو
 و نیز مکک) هلاک گردانیدن و
 کم کردن
 مکک مکک (کمیدن) شیره
 و غلظان رفتن
 (مکک مکک) کین بن سبیدن بر
 غریم و فی الحدیث لا تمکوا علی
 عن تا حکم ای لا تنقصوا و غیر
 آنخوان بیرون آوردن سر
 (مکک مکک) شیره سپان کمیدن
 اراة من مککا (لن) للفاعل
 زن کوتاه گرداندام
 مکک ل (مکک مکک) با نغم و نغم
 آب که در رنگ چاه بعد کم شدن آنک
 اندک گرد آید یا آب اندک در تن چاه
 یا آوند باقی مانده از افزودن است

قلیب مکک (لن) کف
 چاه که آبش کشیده باشند
 (مکک مکک) کفراب پیه یقال لیلها
 مکک ای شحم
 (مکک مکک) کعبور چاه که آبش
 کم گرد و سپس آن اندک اندک تک
 آن گرد آید مکک مکک جمع
 (مکک مکک) بالفتح و شد الی اناس
 (مکک مکک) بالفتح و ضم الکاف
 چاه که آبش کشیده باشند قلیب
 مکک مکک مکک مکک
 (مکک مکک) کعبور آب گیر کم آب
 و چاه که در وی آب آن باشد
 (مکک مکک) مکک مکک مکک مکک
 کم گردید آب در چاه سپس آن اندک
 اندک گرد آمد در وسط و
 (مکک مکک) بکسر الکاف فرام
 آرند
 (مکک مکک) مکک مکک مکک مکک
 مکک ن (مکک مکک) بالفتح و جمع
 و تلخ و مانند آن مکک مکک مکک مکک
 مکک مکک (بکسر الکاف) جای باش
 مرغ مکک مکک مکک مکک مکک مکک
 جمع و فی الحدیث اقرؤ الطیر علی
 مکک مکک بکسر الکاف و ضمها ای بیضیا
 و قیل و کنات بعضین للطیر و مکک مکک
 للفت قال عبیدة یجوز فی الحکام
 او اللحن و ان کان للضباب ان
 یجعل للطیر تشبیه ما یدلک کقوم
 مشافیر للعبثی و لغامو للاجناد و یقال
 اللان علی مکک مکک ای علی استقامتدم
 (مکک مکک) کاسیر جایی گیسو دست
 عزت نزد پادشاه مکک مکک جمع و

ابو مککین (لن) من ربیعہ تاسی
 (مکک مکک) بالفتح جای امکنه و امکنه
 (مکک مکک) ککرانه نرمی و هشتک مکک مکک
 کسفته مثل و مرتبه دو کار نزد پادشاه
 (مکک مکک) کعبور بیضه زیر بال گیرند
 یا بیضه داده از سوسمار و تلخ و مانند آن
 (مکک مکک) ککران گیاهی است
 رس (مکک مکک) الطیبة نضوج بیضه داد
 رک (مکک مکک) مکک مکک مکک مکک
 نزد یک امیر و بر پای ماند
 (مکک مکک) کعبور بیضه داد و بیضه
 زیر بال گیرنده از سوسمار و تلخ و دور
 و نیز مکک (رود بار گیاه مکک مکک
 رو یا ننده
 (مکک مکک) بیضه دادن زیر بال رفتن
 تلخ سوسمار بیضه او فادر گردانیدن
 چیزی یقال مکک مکک و پای
 بر جای کردن دست دادن و قوم
 ما مکک عند الامیر شاذ
 (مکک مکک) پای بر جای کردن و
 توانا و تاه و گردانیدن بر چرخ
 یقال مکک مکک من الشی
 (مکک مکک) للفاعل جای گیر و
 که آخر دمی اعراب پذیرد و با این اگر
 منصرف باشد آنرا مکک مکک مکک مکک
 و غیر مکک آنکه معنی باشد و معنی قوم
 فی الطرف انه متکمر انه یستعمل
 مرة طرفاً مرة اسما فیضه یرفع
 و غیره مکک هو الذی لا یستعمل فی
 ضمیم الاظر فاینصت لا یجوز الرفع
 ها اذا کان معرفة و اما اذا کان نکر
 او دخلت علیها الالف واللام
 تکلمت رفعا و نضبا و جوا

(مَلَكُن) بجای گرفتن و منزلت یافتن
 نزد پادشاه و برپای بودن و قادر شدن
 بر چیزی
 (اِسْتَمَكَ) برپای بودن و تسار
 گردیدن بر چیزی
 مَمَك و مَمَكُو) بالفقه سوراخ روباہ و
 خرگوش و مانند آن
 (مَمَكُوَة) بالفقه کون و کوهی است
 بدریای عمان
 (مَمَكَا) حصا سوراخ روباہ خرگوش
 و مانند آن نامکاء جمع و کوهی است
 مشرف بر عمان
 (مَمَكَاء) کزنار مرضی است مَمَكَا جمع
 (مَمَكَا بِل) بالکسر نام فرشته
 روزی و هَمَا اِنْمَان اضعف است
 (مَلِكُ) بالکسر معنی نیر و نام مردی
 (مَمَكَا مَمَكُو) بالفصح و مَمَكَا
 کغراب شخوبید بدین و با یک کرد و
 بگشان را بهم در کرده و مید ما آوری
 بر این معنی قوله تعالى مَمَكَا مَمَكُو
 عِنْدَ الْبَيْتِ الْاَمَكَا وَتَقْدِيْبَةٌ
 وَ مَمَكَا اسْتَه تیز و او گویند این
 وقتی باشد که برهنه و او بچاقص است
 مرستور
 (مَمَكَا) مَمَكَا مَمَكَا مَمَكَا مَمَكَا
 گرفت دست او از کار
 (مَمَكَا) بر شدن بخوی و عرق و
 خابیدن اسپ چشم خود را برانو
 مَمَكَا مَمَكَا مَمَكَا مَمَكَا مَمَكَا
 اعطیه و مَمَكَا مَمَكَا مَمَكَا مَمَكَا
 (مَمَكَا) با تارهای پشیدن یقال
 ان لیسر للام و رحمت اللطیفی طعام و سیر

(مَمَلَاة) بالفقه زکام و سستی شتر از
 ویر سستی بعد از رفتن
 (مَمَلَاة) محرکه گروه اشراب و قلابه
 و چپرگی و گروه با مشورت و خوبی
 اَمَلَاة جمع و منه اَحْسِنُوا اَمَلَاة
 ای اخلاقکم و نیز مملاه ککاش
 کردن از من شدن کمان بردن فرام
 آمدن
 (مَمَلَاة) کاسیر تو بگر و مال دار یا مالدار
 نیکو می مملاه ککتاب اَمَلَاة و مَمَلَاة
 (مَمَلَاة) کغراب زکام و نام شمشیر
 سعد بن ابی وقاص
 (مَمَلَاة) کتازه کاه از پری و چادر
 یک لغت یا هر جا به زرم مملاه جمع
 و نیز مملاه نام مردی مرد تجر سب
 رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
 (مَمَلَاة) کسکران پر مملای
 کسکری و مملانه مونت یقال له
 مَمَلَاة و کور مملان ماء او العامة
 تقول مملای ماء املاء ککتاب جمع
 (مَمَلَاة) زکام زده یقال املاء
 الله فهو مملو فادوا
 (مَمَلَاة) مملای مملای مملای مملای
 بالفقه و الکسر پر کرد از راه و مملای
 مجول از کام زده گردیده و مملای
 زکام و مالدار گردید مملای الامیر
 مملای یاری داد و همراهی او نمود
 (مَمَلَاة) مملای مملای مملای مملای
 (مَمَلَاة) مملای مملای مملای مملای
 و مملای مملای مملای مملای
 اسماء بن کراع تو اگر مالدار و نیکو
 معاظم گردید
 (مَمَلَاة) کحسن گو سپند که در

نکش و آبی و لغز اس گرد آید و
 بدان کمان برند که آستان است
 (مَمَلَاة) پر کردن و زکام زده
 گردانیدن سخت کشیدن کمان را
 یقال اَمَلَاة فی النفوس اذ اَنتَهَو
 (مَمَلَاة) پر کردن و سخت شبان
 کمان را
 (مَمَلَاة) یارمندی نمودن بر کسی
 (مَمَلَاة) پر کردن یقال یقال یقال
 من طعام و شراب و مملای مملای
 و لایقال انه لحسن لملو
 (مَمَلَاة) فرام آمدن و انبوی
 کردن یقال مملو ککتابه
 (مَمَلَاة) پر شدن
 (مَمَلَاة) فی الدین ای جعل
 دینه فی مملای
 مملای مملای مملای مملای
 بوی خوش یا آن مملای است
 و ذکر فی لب و ب
 مملای مملای مملای مملای
 مرغ یا غلاف باران
 (مَمَلَاة) شتران تیز رو
 (مملای مملای مملای مملای) بالفصح حرکت
 و سخت جنبانید آن را
 مملای مملای مملای مملای
 مملای شب و محرک و یقال اَمَلَاة مملای
 الظلام ای حدین لختلط البیاض
 بالسواد یعنی وقت مغرب و نیز مملای
 بجز زبانی و سخن دل خوش کردن
 کسی را و از کاری باز داشتن و
 وعدة زبان دادن بی نیت و فاجرم
 زدن سستی رفتن و فعل من نفس
 (مملای مملای مملای مملای) سیر نشود

(مِلْحَة) بالضم اول تاريخي شب
 (مِلْحَة) بالضم وشد اللام ياملح
 بالفتح مخففه وهي است بعراق
 (مِلْحَة) بهم بازي کردن آشکار
 کردن خلاف ظاهر و مصالحت نمون
 ملح (مِلْح) بالضم حسته مقل
 وناحيه است از حصار
 (مِلْح) بضمين بنايگان شهر خواره
 (مِلْح) کاميير شهر خواره و مرد بزرگ
 قدر و دهي بسوا و مصر
 (مِلْح) گندم گون با بان بي آب
 و عاف و امل معرب است باسبه
 است بسبل بنعم و مقوی و ان چشم مقود
 در جبل بلجان کسکران ناکس که
 شير ناکه بکد از ناکسي و نه دو شد
 (مِلْح) کجا جمال کلکاران معرب
 است و مِلْح نام بد محمد بن سويو يوش
 (مِلْح) کصفور بالجزير برگ
 درختي است سمراني شبيه برگ
 سرو اما يجمع و خسته مقل
 (مِلْح) بکرم و سلگون خون
 محله است با سپهان
 (مِلْح) مِلْح العيني املح
 بالفتح بيه گرفت کورک سپان باورا
 (مِلْح) مِلْح مِلْح مِرْكَة خانيه حسته
 مقل راه و مِلْحَة الما فقه رفت شير
 ناکه و شکر چند انگر اندکي تکين در
 سپان باقی مانده
 (مِلْح) شير و ادون من الحدين
 (مِلْح) الاملاجه و الاملاجه
 (مِلْح) کيدن شير را
 (مِلْح) کادامه دندان
 شير باور و کورک املاجه الصبي

كذلك
 ملح (مِلْح) بجمع و قد يذکر و يقال
 و يذکر علی کتبته يعني او ميروفاست
 يا قريه ياتند شرم و آب شور مِلْحَة بالفتح
 (مِلْح) مِلْح مِلْح مِلْح و پيره و
 ذات المِلْح مِلْح مِلْح است و وقصر
 ليليم (مِلْح) کورکي نزديک خوار الراي
 و نیز مِلْح شير خوارگي و داناسه و
 دانا و ميني و قريه ي و حق و دحيث
 خوي و حرمت و سوگند و عهد
 يقال بینهما مِلْح
 (مِلْح) بالکسر نام مردی شاعر
 و نیز مِلْح حرمت و سوگند و ذمه
 يقال بینهما مِلْح و مِلْحان
 دو وادی است از واديهای قليليه
 (مِلْح) بالضم ترس و هبابت و
 برکت و سخن خوش و تکين مِلْح کصرد
 و بکر ک جمع سپیدی بسيار هي اميز
 و سخت کبودی و سبزانه ي
 (مِلْح) مِرْكَة آماس پاشنه سپ
 و هودون لجره فان اشتد قله
 لجره و موضعي است و نیز مِلْح
 سپيد بسيار هي اميز
 (مِلْح) کاميير آب تکين و خوب
 صورت ملاح ککتاب و املاح
 جمع و وسهک ميلم باهي تک
 زوه و قلب ميلم چاه شور آب
 (مِلْح) کز بر روی است در برات
 و هي از خزانه مِلْح کعربي منسوب بوي
 (مِلْح) کبینه حایي است
 (مِلْح) ککتاب باور ککشتي بدان
 روان گردد و توره و سر شيرزه و

پوشش و آنچه بدان خود را پوشند
 (مِلْح) ککتاب ککشتي باني
 (مِلْح) کغراب تکين و خوب صورت
 ملاحون جمع
 (مِلْح) کغرابي و قد يشد
 نوعی از انگور سپيد در از و نوسه
 از انخروا راگ صرخ سپيد و راگ
 که سپیدی بسيار پيش باشد
 (مِلْح) بالفتح موضعيست
 (مِلْح) آب شور لغه بدیده اولايقا
 و و نيت مِلْح شور گياه
 (مِلْح) سپيد بسيار هي اميزه و کبود
 ملاء موهنت يقال کبش املم
 و نجه ملاء و قبل املم العدين
 (مِلْح) دخت بزرگ ريخته و
 گوشت پشت از دوش ناسرين و
 شکر گرين و نام شکر ي که اهل مندر
 را بود دره و مادي است بسيار
 (مِلْح) بالکسر و لفتح ماه جهادی
 الثاني و کانون ثاني که ماهي است
 رومی از ماهلکے رستان سرتي
 بياض رطوبه و روستائي بين و
 کوي بيدار ني سليم
 (مِلْح) مصفر آبي است مرني ريغه
 الجورع را و موضع
 (مِلْح) کشد او تکس فروش شود
 فروش يا صاحب تک و کشتي بان
 و متعدد بر ملاح و در سنگي جوسه
 (مِلْح) ککتابه ککتابه شورشان
 (مِلْح) بالفتح و شد اللام ککشتي باني
 (مِلْح) کز نار تکين و خوب صورت
 ملاحون جمع دشوره گياه و نیز
 گياه است

رمكوحه (كسودة دبی بزك كلب
 رمكوحه) كقده شورستان
 نكستان و مطعة ككفنه نكدن
 سدك مملوح (باهی نك زده
 دن مملوح) بانغ غیبت وی
 کرده و نیه مملوح سخت چنانیدن
 مرغ بال را و پاکیزه کردن گو سپند
 را از سوی هیت بریان کردن و
 شیر دادن بچو و نك کردن یک
 دماهی را با اندازه و در معنی از ضرب
 نیز آید و شیر خورانیدن بقا مملوح
 لغلان ای توضغنا و شور و شور
 سورا

ركن ف مكم للاء مملوحه و
 ملاحه شور كریاب
 رك مملوحه ككرامه و
 مملوحه ككین مخرپ روی گردید
 راملاح آب شور فرو آمدن و
 شور گردیدن آب بعد از آنكه شیرین
 باشد و آب شور خورانیدن و بسیار
 نك کردن و كدو شور گرانیدن
 طعام را بقالی ككیده لم بصغروا
 من الفعل غیره و غیر قولهم
 لحيته قال الشاعر يا ما الميخ
 غز لا عطون لنا ههنا كياك بين
 صال الصر

سدك مملوح ككظم باهی نك
 تمليخ فربه شدن و بسیار نك
 کردن و كدو شور کردن طعام را
 و مخرپ خوش نمکین آوردن شالو
 و نك فربه شدن شتر گشتنی
 مملوحه به شیرکی و هم سفرکی
 کردن و بر یکدیگر اعتماد نمودن

و نیز ملاح ككتاب وزیدن با جنوب
 عقیب شمال و سر شدن زمین
 وقت باریدن باران و بچه را بدایه
 دادن کودک را با کودک بگیرد و ا
 در کردن در فرج ناقه
 مملوح بكسر اللام خداوند نك
 مملوح فربه شدن
 راملاح دروغ با راستی مخرپ
 میختم

املاح (بیخ شمرون كس را
 املاح) سپید سپاهی آینه
 شدن و كبود و سبز رنگ گردیدن
 مملوح بالفق و مخرپ
 و سخت رفتن بقال مملوح القوم مملوح
 اما اعدو فی الارض و آمد رفت
 و تردد نمودن در باطل و بسیار
 کردن در آن و بدست دیدن
 کشیدن چیزی و دو تا شدن و گسته
 گردیدن و گانیدن و متغیر و مزه
 برگشته شدن طعام و بازی کردن
 اسب و كینه خوردن نك و بازی
 ماندن كشن از كشنی مملوح و ملاحه
 ككرامه مثل و الفعل من فخر
 مملوح ككیشن دیر بار داد
 ككند و تباه ككستم ملی مزه
 از گوشت و جز آن

ملاحه ككرامه بی مزه گردیدن
 و فعل من كرم
 و غلام مملوح بگشاید و غلام بسیار
 گزیده بسیار
 مملوحه بهم بازییدن و دوستی
 و زمی کردن
 و مملوح الصلح ككسب

اللام مر دست پشت
 مملوح چشم بر کردن پتلك مملوح
 العقاب عتند
 مملوح العقل هر عقل بر کشید
 راملاح بر کشیدن بقال مملوح
 فلان خنزه و امتلحت العقاب
 علیه و بر کشیدن شمشیر از نیام و
 برون کشیدن نكلام از سر ستود
 مملوح بكسر اللام نام پسر
 كرده بن كس و ذوب بندی
 مملوح بالفق نرم و نازك
 از مردم و شاخ درخت و نیز مملوح
 حول

املاح ككاهم نرم و نازك از مردم
 و مردم ملدا و مونت
 مملوح كصورا او بالذال
 است باوز خند
 مملوح كصغورا مله كمر و مونت
 در روی بگیان است و نیز مملوحه
 مونت
 املاح ككشفه یعنی املاح است
 امیلند بالكر و املاحان بعضم
 الهمزة واللام و املاحان
 بشد الیاء كذا لك و نیز امیلند

بابان هموار تابان
 مملوحه انیته بعضم الهمزة واللام
 زن نرم و نازك ككینه بالفم مثل
 دن مملوحه بالفق كشه او را
 رس مملوحه مملوحه مملوحه
 مخرپین چنید و شادمانی نموده مخرپ
 مملوحه مملوحه جوانی و تانك
 و در خشدگی روزی
 مملوحه نرم کردن پوست را

مرل ذ (مکان) بالفم در دهان
 و نیزه زدن مس کردن بر دست و تحت
 خفته دویدن ستور و نیزه دیدن
 آن والفعل من نصر
 (مکان) محرکه آمیزش تاریکی
 (ملاذ) کشاد دروغ گوئی گوید
 مکنده خم درامی تا درست دوستی
 و ذیثب ملاذی کرک سبک است
 (ملاذ آن) محرکه آنکه نصیحت
 پیدا کند و پیری پنهان دارد
 ملاذاتی و ملاذاتی مشد
 (میلود) کنیز دروغ گوئی که آنچه
 گوید بخند میزند مثله
 (املاذت و نه کذا) عطیه رقم ازو
 مرل ژ (مکن) گفتن مرد خنک
 (مکنه للکزی) یعنی آزاد فروخته آنرا
 (ملاذ) گنگان گرگ
 (دن) مکنه مکنه) بالفتح برد
 آن راه و مکنه مکنه) درنگ کرد
 و سپس ماند
 (املاذ) ربودن و درنگ کردن
 (مکنه) برمانید
 (مکن) بدون و در تاخیر انداختن
 و درستن از کاره
 (املاذ) برکشیدن
 (املاذ مینه) فوت شد از روی
 و نیزه املاذ) رستن از کار
 مرل ص (ملاسه) بالفتح تابان
 و نرمی ضد خشونت ملوسه مثله
 (ملوس) کعبور شرمیکوروشن
 بیشی گیرنده به راه که باشد
 (ملوس) گزیر نام مردی
 (املس) تابان و نرم ملسه

مؤنث و درست است مثلث
 مان علی الاملس لاقی الذیبر
 یضرب فی سوء اهتمام الرجال یثاب
 ملاحبه و یخیش املس
 خمس سخت و تعب اندازنده
 (مکساء) می آسان در خوردن
 شیر ترش که در شیر خالص آمیزند
 تا در ترک شود
 (ناقه ملسی) محرکه تصور اشترا
 ماده که تیزگذرد و چیزی بوسه
 نچسند از سرعت گو و آبعلی
 للکسی) ای لایحه عده یعنی آزاد
 می فروشم
 (ملیساء) کویر شیر ترش که در
 شیر خالص اندازند تا بسته گردد
 نیم روز و میان مغرب و نیم از
 غنقن و ماه صفر دماهی با مین آخر
 گرماوز رستان و اندکی از رخت
 طعم و قلعه است در طائف
 (ملاسه) گنگان تار که زمین
 هموار کنند بوی
 (ملیس) بالکسر دشت خشک
 بی گیاه املاسه بالتاء مثله
 امالیس و امالیس شد و ذابح
 (رمان افلیسی) انار دشتی
 کانه منسوب الی صلیس
 (صیی ملوس) کودک خاکشیر
 (ن) مکنی پستانه مکسا) بالفتح
 نرم کرد و مرابزبان خود و نیز ملوس
 راندن سخت و سختن و دریم شدن
 تاریکی بقال هینه ملس الظلام و نرم
 تابان خای شدن و خای چهار میرون
 کشیدن بارگهای آن

(ملس) ملوس ملاسه تابان نرم گوید
 (املاکس) دریم تخمین تاریکی و نیم
 تخمین گویند بقال املاست هالک
 (املایس) نرم و تابان گردانیدن
 (مکلس) فوت کردن و گذشتن تابان
 و نرم گردیدن و بازگشتن از کاری
 (املاکس) خیره کردن بیابانی بایقال
 املاکس بصره مجهولای باختلاف
 (املاکس) فوت شدن و نرم تابان
 گردیدن بازگشتن از کاری بایقال
 (املاکس) فوت شدن و نرم تابان
 گردیدن
 مرل ش (دن) مکنه املاکس
 بالفتح بدست بازگادید آنرا کوسه
 چیزی میجوید در آن
 مرل ص (ملاص) گفتن
 رسن رلو که تابان و لغزان باشد
 (ملاصه) کله حقه ماهی است مطهر
 در شیت پوست
 (ملاص) کتاب سنگ رشت سپید
 قلعه است در کنار جزیره صقلیه و جویه
 ذات شفا و صولص) دختر نرم
 اندام شوخی با کانه پیش آینه
 (رجل الملقن الراس) مرد کم موی سر
 (القنه مکیما و ملیطه) کامیر عم نام
 نام افکنند
 (ابن ملاص) کشاد و شامی است
 (بیر املاص) بالکسر قنار شتاب
 (ملاص) بالکسر ن که بچه مرده
 انداختن عادت باشد او را
 (ن) ملص سلویه ملیصه
 پیدی اندخت
 (ص) ملص ملص) محرکه لغزیدن دست و افتاد

رايلاص (بچه برده انداختن زن
 افراتة مخلص (گرسخت است
 از اين و لغزیدن چيست
 راينكص (رستن
 رايملاص (بشد اليم رستن فوت
 شدن اينلاص مثله
 م ل ط (ملاط) باکسر و سخت
 خيبت و بد که هر چه نژادی گذارند
 بزود و حلال شمارد و مرد که
 نسب و بی معلوم نباشد يقال غلام
 ملاط خياط ای مختلط النسب
 املاط و ملوط جمع
 (ملايط) کامير بچه بی موی انداخته و
 تير بے پر
 (ملاط) کتاب کل يوار و پيلو و کتا
 کوان و ايتا و ملاط و بازوی شتر يا
 شاة های آن + و ايتن ملاط (ماتونو
 را ملاط) مرد بی موی اندام و مرد
 سبک پيش و تير بے پر
 (ملاط) باکسر و الم و يقصر
 شکسته که تا پوست تنگ رسد
 ملاطه بازا امثله و استخوان سرد
 (ملاط) کوزی زومی اندویدن و
 يقال حنى فلان الى موضع كذا يقال
 جعل الله ملاطى لعمد اى لرجعة
 (ملاطيه) محرکه ساکنه الطاه مخففة بيا
 والتشد يحن شهرست مرد سير کثير الفواکه
 (ملاطه) کما جنبه شهرست
 (ملاط) ناکه بچه موی نکلدن
 عاقش باشد
 (ن) ملاط بالحايط (بکل طلا کرد
 و يوار ياد و نیز ملاط) موی متردن بچه
 نامم نکلدن يقال ملاطته أمه

راون (ملاط الرجل ملوطا) آهسته
 نسب گردید
 (س) ملاط الرجل ملوطا) و محرکه
 و ملاطه بالضم بی موی گردید
 اندیش و سبک ریش گردید
 (ملايط) گرسخت بچه بی موی
 انگذره و ملايط جمع
 (املاط) انگذرن شتر ماده بچه
 بی موی را
 (تملايط) گل اندودن و يوار را
 و یک مصراع شعر گفتن و مصراع
 ثانی گفتن و بگرس
 (ملاطه) یک مصراع شعر گفتن و تلم
 کردن آن بگرسى يقال ملاطه اذا
 قال هذا نصف بيت اتمه الاخر
 (ملاط) بے پرو تا بان شدن تير
 (املاط) برودن
 م ل ع (هم عليه ملع واحد)
 بلع یعنی ایشان بروی گرد آمدند
 پشني
 (ملاط) کامير زمین فراخ يا بيا بان
 (ب) گياه يا زمین دور دست هموار
 يا ربهيات کوجو تنگ که کم از قامت
 مرد پست باشد و آب در روی زود
 خشک شود و مضمحل گرد و او اين در
 بيا بانهای هموار و سخت زمین باشد
 ملع کتیب جمع تيز رواز ناکه و هپ
 و معرفت نام رسته است
 رسلاط (کسای دشت بی نبات
 و نیز ملاط) کقطام کسای و قد
 بينغ زمينی است که عقاب را بد و
 نسبت کنند يقال اودت بهم عقاب
 ملاط يقال لك في الواحد والجمع

و هو شبيه بقولهم طالت بالعتاق
 وحلقت به عنقلا و غرب يا از فوت
 عقاب است باعقاب ملاط عقاب
 موش خوار است که کوچک باشد و
 کلا گوش و اشکار کند
 (ملاط) کمير تيز رواز شتر و هپ
 و بيا بان بے نبات و هو مثل الملاط
 دور از و جنبند و مضطرب چنان
 و جنبين و معرفت نام ناکه
 (ن) ملع الشاة ملعا) بالفتح از
 گردن کشيد پوست آزا + و نیز
 ملع (تيز و سبک گفتن
 (املاط) تيز رفتن ناکه يا برقرار
 عنق دویدن
 (املاط) تيز رفتن ناکه يا برقرار
 عنق رفتن آن و از گردن بر کشیدن
 پوست گرسيدنا و برودن
 (املاط) تيز و سبک رفتن
 م ل ع (ملع) باکسر احمق فروا
 فوس گویي الملح جمع يقال
 بلع ملع بالاز و راج و قد يفرغ
 (ملوطة) کصيرة زن کول کينه
 بد زبان
 (رجل ملع) مرد تباها کار ناسق
 ملاط کورنا و جمع
 (ملاطه) لایع کردن بجن نشت
 يقال ملع بالکلام اى بالرفث
 (ملع) کول نمودن خود را
 (ملاطه) خنده کرد بوسه
 م ل ق (ملاق) محرکه زمین هموار
 و نیز نرم و نازک و زود رو پسته
 ملاطه یکی + و نیز ملع سبک
 دشت تا بان نختان

ملق (ملق) گتف سست واسپ گتفا
 وی اهما وخوان کرد واسپ نیز و ندره
 ملقه مؤنث و مرد بزبان مجشند و ندره
 (میلق) کاسیر سیم افلنده
 (ملاق) کغراب جوئی است
 (مالتق) کجا جردال که بدان زمین شیت
 راهوار و برابر گنشد و مال گکاران
 (مالتقه) کجا جره شهری است
 باندرس
 (میلق) کجید نیز و و شتاب
 زده و نام مردی
 (ملقونیکه) کجلاز و نیه محرکه مخفقه
 شهرت است نزدیک تونیه
 (میلق) کجیر مال گکاران
 (مملوقه الذکر) اسپ
 کشنی کرده از اندک زمان
 (مملقه ملقا) محرکه پاک کرد
 آزار و ملقه بالعصا بصماز و او
 و نیز ملق) کائیدن و شستن
 جلد و کیدین شیر و سخت رستن
 و بسیار شیر نمودن
 (ملق) کجی کتتم ملقا) محرکه برآمد
 و نیز ملق) چاپلوسی و دوستی
 و نری بسیار کردن و بزبان مجشیدن
 نبدل
 (املاق) در ویش گردیدن و
 در ویش منه قولر تعالی و لاقتلوا
 اولادکم خشیه املاق و بچو گنیدن
 اسپ ماره و نانه و شستن جامه
 (تملیق) ایال زمین شمار کرده
 برابر کردن و دیوار را تابان گردانیدن
 بدان
 (تملق) چاپلوسی کردن تملق

بکیرتین و شد اللام کذلک یقال
 تملقه و تملق لسانی تود و الیه
 و تملطفه
 (امتلاق) بیرون آوردن
 (امتلاق) نرم و تابان گردیدن
 (ملاق) بشه الیم شکر کم شدن و
 گذشتن یقال (تملق) یعنی ای اقلت
 م ل ک (ملک) مثلثه آنچو در قضیه
 تصرف باشد و یقال (مذامیلک)
 یعنی مثلثه و الفتح اقص یعنی
 این ملک رقبه من است و مذامیلکه
 یعنی کذلک و کذا العطفانی
 من ملکه یعنی داو و مرا از آنچ
 بران قاور و متصرف بود و یقال
 عاله ملک یملکه و کذا ملق ملکی شئی
 و نیز ملک) آب خور و چراگاه
 و شتر یا چاه که بکنند و بگذارند در او
 یقال لی فی الوادی و ملک) و نیز
 ملک) بندگی یقال طال ملک
 ای رقه و آب و یقال لیسر لم
 ملک نیست آنهارا ابی و ملک
 الطریق) میا شراه یا حده پایان آن
 (ملک) بالکسر در داری است بکریا یا
 (ملک) بالضم پادشاهی و یونث
 و بزرگی و فرو آب اندک و دانه جلایان
 که گمیا است و یقال لا ذمین قائما
 ملک و اما ملک و یقویها ایضا
 (ملک) محرمه) محرکه آب بدان جهت
 که چون با قومی آب باشد هر کس
 مالک حکم خود و بدان لغرو س
 قایم و بپا باشد و نیز ملک)
 فرشته ملک و کتبه و ملاقه
 جمع و خسر فعل و ک

املاکته) محرکه بندگی یقال طال
 ملکته و ملک یقال قرین ملکته
 یعنی با و قرار گردیدک او را و قلات
 حسن الملكین و نیکو کار کردن بر ملکهای
 خود و منحصرا بدین لایه دخل الجند شقی
 للکته اذا کان معنی التصنع و
 ما فی ملکته شقی) یعنی او مالک
 چسک نیست
 (ملکان) محرکه نام پسر خرم و
 پسر عبا و در نری قصا عز و من
 سواهما فی العرب فی الکبر
 بالکسر و التفتیح کوی است بطایف
 (ماله ملک) بضمین یعنی او
 مالک چسک نیست
 (ملک) کتف یا شاه ملوک
 و املاک جمع ملک بالفتح منله
 کانه مخفف من ملک و الملک
 مقصود من مالک او ملکیک
 (ملیک) کاسیر پادشاه و خداوند
 ملکا جمع و محمد بن علی بن ملکیک
 محدث و (ملیک الفیل) شاه تاجران
 (ملیکه) کسینه نام دختر ابی
 الحسن نیشاپور سے محدث
 ریزید بن ملیک) کز بسپرو
 عبد الرحمن بن احمد بن ملیک
 هر دو محدث اند
 (ملیکه) کجینه نام نام گروهی
 (ملک) کسب قدرت و توانایی
 یقال لیس له ملک ای
 یتملک و میلک الا تم و کسر
 سرایه امر که بدان تسامع باشد
 و یقال قلب ملک العبد و
 ماله میلک ای تسامع ملک

ملک (تکلم) کتاب کل و فاقه ملک
 (ایمل) ناکه کشتان بی روی دی
 (شده و ملک الذابغة) دست و
 پای آن ملک بالضم و بضمین
 مع و کتدای با عقد یقال شهذنا
 و لاکه و یقرای تزوج و عقدا
 (مفلان مولى ملاء ککو
 دون اطلو) بانا یعنی بجزاشه تعالی
 ملک او نیست
 و محمد بن الحسن بن مکتوک
 کعبور و احمد بن محمد بن مکتوک
 محمد بن اند
 (مالک) خداوند پادشاه ملاء
 کرمان و ملک کعب مع و نیز
 مالک نام امام مدینه و مسو
 مالک بن انس و نام نو دهسانی
 و گروهی از محمدان و ابو مکتوف
 گرسنگی یا دندان یا پیرے و
 ملک الکیرین) مرعی از عرفان بی
 (مالکان) دو مالک یعنی مالک
 بن زید و ملک بن حنظل
 (ملکوت) بالضم ملک یقال اقتد
 بالملکوت
 (ملکوت) که موت بزرگی و
 میرگی مکتوفه کفر فوه مثله یقال
 له لکوت العراف و ملکی العراف
 (ملوک) مصفوفه بضمه اسم
 مع است ملک را یعنی پادشاهان
 کردی از عرب یا پادشاهان میر
 (تعلیک) کتضرب نام صحابه
 و (ملکوت) بالفتح و یفتح اللام
 بضمه بر اضع کرد ملک آید و
 مذکان پادشاه و فرود بر شاهای

و نیز مستککة) بالفتح و ضم اللام
 سیانه پادشاهی و عهد مستککة
 بالفتح مثلثه اللام بنده که پدر و مادرش
 بنده بوده باشند
 (مملوک) بنده و ملک کرده
 ممالیک جمع
 (مملکة مملک) مثلثه و مملکة
 محرکه و مملکة) بالفتح و ضم اللام
 او شیت ملک خود گردانید و فرود
 گرفت با اختیار خود و مملکنا الماء
 سیر کرد مر آب و مملکنا مملک
 مثلثه بزنی آورد آنرا و لایقال ملک
 با جمع ملاء و ملک الخشت امته
 توانا گردید و قادر شد بر پیروے
 مادر و نیز ملک) بالفتح باز در حق
 ولی زن را از نکاح و تمیر سخت
 و نیکو کردن
 (املاک) ملک گردانیدن چیزی
 کسی را و پادشاه کردن کسی را و
 خمیر سخت و نیکو کردن و تادور
 گردیدن بچهره پیروے مادر و زن
 دادن یقال المملکة ایامادرن
 خورتن یقال املاک مجعولا و یقال
 املیکت امرقا مجعولا اطلاق طوه
 شد و شهذنا املاکة) حاضر دم
 در نکاح یا خدوے
 (مملک) کحدث مالک گرداننده
 (مملک) لفظ مال ملک آمده پادشا
 تملیک) ملک گردانیدن چیزی
 کسی را فهو مملک و لئال مملک
 و پادشاه کردن و تمیر سخت و نیکو
 ساختن خشک کردن و سخت نمودن
 چوب را باغاب یقال ملک الشبعة

(تکلم) بضم ملک گردانیدن چیزی را
 (تکلم عنه) مالک نفس می گشت
 (ممل) (ممل) بالفتح مرد بستوه
 (ممل) بالفتح خاکستر گرم و رنگ
 گرم و خشک و یقال اطعمنا خبز ملاء
 و لا تقبل اطعمنا ملاء قال ابو عبیدة
 لله العفنة نفسها و خوی تب
 و ذوملاء) بستوه آمده
 (ملاء) بالکثیر و شریعت خون بها
 (ملاء) بالضم روخت نخستین
 (ممل) محرکه و انگلی است بر پس
 گوش مصل خاکوش و موضع
 (ممل) بستوه آمده
 (ملیل) کاسیر کوباج و گوشت ده
 خاکستر سخت یقال اطعمنا خبز املیل
 و طریق ملیل) راه سپرده و روشن
 (میلیه) کسینه گرمی تب پوشیده
 و استخوان و شهرے بغرب
 (ملیل) کزبیر زانغ و نام مردی
 و ابو ملیل بن عبد القعبو
 ملیل بن اغر صحابیان اند
 (ملاکة) کسایه مرد بستوه آمده
 مالملة مثل
 (ملا) کغراب خوی و عرق و تب
 و چوب قبضه شمشیر و چوب پشت
 کمان و گرامی پنهان در استخوان و
 پشت و بی آرامی از بیماری یا از اندر
 و فعل من نصر و جمع و نیز مملک
 موضع است
 (ممل) کسوستوه مملک و مملت در
 یکسان است مملوثة بالتاء مثله
 (ممل) کربے کوباج سخت
 (ملاکة) کلماته یعنی نزدیک بجای

ممنوع (کامیر تیر قرار که نصیب ندارد و تیر کسی که تیشین عاریت گیرند و تیر قرار که آن را یک حسابند و نام اسپ گویم بر او زنی تیم اسپ قش بن مسعود شیب و از اعلام است
 مینجعه (کستینه ستور که شرم شیر و پاش انعام کنند قال ابو عبیدة و للعرب اربعة اسماء تصعها مواضع العاربة مینجعه و عبریة و افکار و بغال و نام اسپ تارین قش (منوع) کعبور تا که بزستان شیر و (مکنج) نام مرص
 (منج) کشداد از اعلام است (منض) منجعه مضاف و او او را و منج انانة) شرم و شیر و پاش تا که قاص که در جهت (منج) نزدیک بچ آوردن شدن تا که منج حسن نعت است از ان
 (منج) مضاف) لفظ هل شیر ماده که شورش باقی باشد بعد پیری شدن شیر شتران و نادر که بزستان شیر و بدو باران پیوسته که منقطع نگردد
 (منج) مضافه پیوسته و پی هم رختن چشم اشک را
 (منج) و پیری اخوزانیدن و منج حدیث ام رزیع و اکل و منج (منج) و شرم از منج و در می دان
 يقال ممنج مالا مجعوا
 (منج) عطیه خواستن
 من و بعد نام هم و انصافی من (منج) کذب موصی
 (منج) با منج همی است نزدیک نیزه لباد و دبی و دیگر نیزه از ان است
 علی بن محمد ز مودین سبکگین

(خوبینمندان) نام پدر امام ابی بکر باکی اصولی و قد مر فی الماء
 من ذ (منذ) با لغز و نگاه و هو بسیط مینی علی الفهم مذبحه و هو محذوف النون منه مینی علی سکون و یک و صها و یلیها
 ام مجرد و حیث من فاجر یعنی من فی الماضي و فی فی الحاضر و من و الیها فی معد و کله اینه
 مذ یوم الخمیس نام مرفوع مذ یومان و عین مذ مبتدان مایدها خبر و معناها الاکد فی الحاضر و للعد معاول المعد فی الماضي او طرفان مخبر جماعما
 بعدهما و معناها بین بین نحو لقیته مذ یومان ای بیی عین لقاته یومان و یلیها الجملة
 الفعلیة نحو ع + ما زال مذ عقدت بداهة و لا معیة و ما زالت ابی لذلنا یافع و عین طرفان مضافان الی الجملة الی زمان مضاف الیها
 و قبل مبداء از لاسل مذ منذ لرجوعهم الی ضم ذال مذ عند ملاقاته الساکنین لذل الیم و لکی
 یكون الاصل الفهم کسرو او تمضیا ایاه منید او اذا کانت مذ اسمها
 فاعلم انه حرفانها اصل و يقال ما لقیته منذ الیوم و ذال الیوم غیر
 ذالها و اصلها من الجارة و ذو بعضه الذی او من اخذت الیوم
 فالتقوس کان ففهم الذال و اصله من ذ اسم لشارة فالتقدیر ذال

منذ یومان من ذال الوقت یومان فی کل تصنف
 من ان اس (منس) بانفع کهن سال از پیر چینه
 (منس) محرکه شادی و خرسندی
 من ان ع (منع) بانفع خرچگان
 جمع
 (مونی غیر و منعة) محرکه و یکن یعنی او در ارجمندی است و با خود حمایت کنندگان و پشتی و بندگان او
 (منعی) محرکه مشدداً الیاء بسیار خورنده خرچنگ
 (منعی) کامیر استوار و بلند و عزیز و اعلام است ملیعة مونی
 یقال جل منیع و مکان منیع و سدة منیع و یقال مونی غیر منیع ای مونی غیر و منعی
 (منع) کفطام باز و ارام است یعنی منع و پشته است در دو کوه طی و یقال المنعان و هلمجیل
 (مناعة) کما به شهری است مرزبیل را با کوسه
 (منوع) کعبور باز دارنده
 (مناع) باز دارنده منعة محرکه جمع و از اعلام است
 (مناع) کشداد باز دارنده و نام مرد
 (منعی) کسکری باز داشت و باز ایستاد اسم است
 (من) منعه منعاً بانفع باز داشت ان را خلاف اقطاع و نیز منعی باز داشت کسی را از کاری و چپسنگ
 (منع) منع مناعة موزنگشت و نیز منع مناعة استوار شدن جاس

(تجنيب) باز و اشتن شد و لهذا بقية
 رسماً بقية) باز و اشتن از گيدگريه
 کسی را از چیزی وارد اشتن
 (صتبه عان) بکسر التون ناقه جوب
 و گو سپند جوانه بدان جهت که بسبب
 جوانی از خشک سال غالب آيند يا
 سير نخوردند قبل از شتران و گو سپندان
 کلان سال يا از ذات خود با تقطاع
 زبان میکنند
 (تتمع منه) باز داشت از ابن و
 تتمع عليه پيره شد بر آن و غيره
 تتمع استوار و قوی شدن
 (تتمتع) بکسر التون شیر تو اما غالب
 (العتيق) بز بهادن و قوی گشتن
 من غ (متع) محرکه ناحیه است
 بملب و کانت قد يما بالعين لجملة
 فغنيته
 (متوعان) بانفع شهری است
 بکران
 من ق ل ط (منقلوطه شهری
 است بصيد مصر
 من ان (صن) بانفع و بسکون
 معناه کسی و هوام لين بمع آن
 يناطب منهم غير متمكن و معنی عن
 الكلام الكثير المتناهي في العباد و الطول
 وذلك انك اذا قلت من بعهم اقم
 معه كان كافيا من ذلك جميع الناس
 بلوا هو متقى به و را و لما تجد الي
 غرضك سهيلا وهو في اللفظ و
 ويكون في بعض الجاهل ايضا كقول
 تعالى من استياطين من يغيبون
 له و كيدت و هذا للاستفهام
 نحو من عندك و انحر وهو الخبر

خود ايت من هندك و هر که
 و هو الشرا الجزاء نحو من يكره
 الكرم و يكون تكرة موصوفة نحو
 مورت بين محسن اي با انسان
 محسن و تكرة نامة نحو نم من هو
 سر و اعلان و يجرى بها الاعلام
 و لكنى و التكرات و حينئذ يفتنى
 و يجمع كما اذا قال رايته زيدا
 قلت من زيدا و في التكررة اذا قال
 رايته رجلا قلت منا و في جاء في
 رجل قلت من و في مرهت بر رجل
 قلت من و في جاء و في رجل ان قلت
 منان و في رجلين قلت منين بتسكين
 للتونات في الجمع و كذا قلت
 منون و منين في الجمع و تقول في
 للمرأة منة منة منان منات و ان
 وصلت قلت منة يا هذا بالتثنية
 و منات و ان قال رايته رجلا و
 حمار قلت من و ايا و في مرهت بجماد
 و رجل قلت اي و معى فقس عليه
 و هذا كله لغة اهل الحجاز و غير اهل
 الحجاز لا يدرون الحكاية في الشيء
 منه و يرفعون المعرفة بعد من سما
 كان او كنية او غير ذلك و اذا
 جعلت من اسما تمكنا شدته
 (مين) بالكسر و السكون بمعنى از
 و ان من آيد اكثر حيث ابتدا
 غايت و هي كل معاني آن راجع
 باشد بوي نحو انه من سليمان و من
 المحجود الخوم و من الجمعة الى
 الجمعة و همت بتعريف نحو منهم
 من حكم الله و بيان جديس تفسير
 كقولك الله و تراك من رجل و في قوله

تقله و ينزل من السماء و يقال
 فيها من برح فالاولى لا بتداء
 الغاية و الثانية للتبعض و الثالثة
 للتفسير و البيان و كثيرا ما يقع
 بعد ما و معها و ما لها اولى لا فراط
 الجاهل نحو ما يفهم الله للناس من
 رحمة فلا تمسك طاء و تعليل نحو ما
 جعلناهم اغرقوا و بدل نحو ارضيم
 بالحياة الدنيا من الاخرة و لا
 لا ينفع ذلك الكبر منك لصد غايت
 نحو رايته من ذلك الموضوع اي
 جعلته غاية لرؤيتك اي جعل
 للابتداء و الانتهاء و تنصيص برح
 و ان ناهيه باشد نحو ملجاء لي من
 رجل و توكيد عموم و ان نيز زاير
 باشد نحو ما جاء لي من احد و
 فصل و ان و اقل ميشود مران
 و و يميز متضاد نحو والله يعلم ما تسد
 من المصلح و هي آيد مرادف با
 نحو ينظرون اليك من طرفي
 و نحو قولهم في المقسم من ربي ما
 فعلت مرادف عن نحو فويل للقلوب
 قلوبهم من ذكر الله و مرادف
 في نحو ما اذا خلقوا من الارض و
 اذا نودي للصلاة من اليوم الجمعة
 و هو فقت عن نحو لن تغني عنهم
 اموالهم ولا اولادهم من الله شيئا
 و مرادف على نحو و نصرنا و عن التيمم
 و مرادف منذ كقول تعالى سبحان
 على التقوى من اول يوم و قد يجذب
 نونه عند اللفظ و اللام و يقال من الكذب
 (من) بالفتح و كغيره ان تروي و
 يشك است كبر و خن و سرك استغف

گرد و در چشم که از آسمان افتد شیرین
 همچو نیکین و بسته گردد و چون سینه
 شود و معروف است برین تری که بر وقت
 بلوط افتد متعادل است و نافع سرفه
 تر و صد در بره و نیز من آنکه او را
 کسی دعوت کند و پیمان است یا بیشتر
 یا من دور طلال است و آسمان جمع
 مناکذک انما جمع
 (مناکذ) بالفتح از اعلام زمان است
 (مینکذ) بالکسر اسما و نیکوئی
 و آنچه کرده شود از نیکوئی در حق کسی
 (مناکذ) بالضم توانائی و قوت بقال
 ذهب منته و هو ضعيف للنة
 (مناکذ) کنه غلبت و سنگ است
 (مینین) کاسیر گرد و غبار است
 در سست و مردست و تها از
 افتاده است و همی است در کوه
 سین
 (مینین) کزیر نام مردی
 (مناکذ) کعبور روزگار بسیار
 منت نهاده و مرگ دبی موفته و کون
 دان را و بعد از آن بالدا که جهت هوش
 نجات کنند و او بر شوی بس اسما
 منت نهاده
 (مناکذ) یلنا هر و بسیار منت نهاده
 و غلبت
 (مینان) کشد و نام مردی و نیز یکی
 از اممای با بی تعالی یعنی بسیار
 منت نهاده و منت نهاده
 (مینان) گمانه زن که جهت هوش
 نوح کنند از او و بر شوی منت نهاده
 (ابو عبد الله بن جیحی) بکترین

و شد ایاء لغوی است
 (مینتا) کزینا از لغاب است
 (مناکذ) مردست و توانا از
 افتد است و بهترین و قوی از هر
 چیزی که نزد کسی باشد
 (من علق منا) بالفتح و مینتا
 کلینی که می کرد با من و من قلات
 (مینتا) بالکسر لغت داد و میان نوح و نوحی
 خویش را بر کسی و نیز من است
 نهادن و بریدن و کم کردن منقوله
 تعالی لغير مننون ای غیر مننون
 و امقطوح و مانده کردن شتر را و
 مانده گردانیدن سیرگی را و دست
 نمودن و کم شدن چرخ
 (مینان) بکسر المیم النانیه روز شب
 (مینان) سست و مانده کردن
 و مینون کسی رسیدن بقال
 امننته اذا بلغت منون
 (مینان) زد و کرم در روای
 حاجت او
 (مینان) سست و مانده نمودن
 (مینان) لغت دادن
 (مینان) بالضم و تحفیف
 یعنی منیه است که ایام ناقر باشد
 (مینان) کمصایک سن یا پیمان است
 منون و مینان منن آمنا و این
 بالضم و مننی کفنی و منی بالضم
 جمع و هو افق من امن بالشدید
 و اندازد بقال مناله المانی ای
 فذل القادر و مقابل و پیشا پیش
 بقال هاری مناداره ای حذا و هار
 (مینان) بالکسر یک من و موضع
 است بجزاز و نام بنی و میر منوی

کعبی منسوب به و از آن است
 عبد مناة و زید بن مناة -
 (منوثة) بالضم و شد الواد و آرزو
 (مان للوئوس) شاعری است شمش
 گوی و مردی دیگر زندق
 (مینان) بالفتح زمین سیاه
 (منان منوا) بالفتح آرمود و
 دیانت حقیقت آن را و اندازد کرد
 (مینان) للفاعل زن جلبت دیوت
 (مینان) بالکسر بر آوردن چرخ
 که خواهد و شخص دیگر مثل آن زن
 (مینان) بالضم آب مرد و
 (مینان) بالضم و تحفیف الیاء و بکسر
 آرزو منی که می جمع و ایام ناقر که در
 آن لغات آن از جمال می مینان باشد
 منیه المنکر التي لم یعمل مثلها
 و منیه الشقی و هو البطن الثاني خمس
 عشر ليلة شمع تعرف الآم لا
 (مینان) کرم مرگ و اندازد و تقدیر
 خدای تعالی و آهنگ
 (مینان) کالی آب مردوزن و دبی
 است بیکه که قربان در انجامی کند
 مذکر و منصرف است منیت لایمنی
 بعادون الیاء ای لایمنی لایمنی السلام
 لایمنی لایمنی لایمنی السلام قال لمرتمن
 قال لایمنی الجنة منیت منی
 لایمنی آدم و موضع است و دیگر
 نهد و آئی نزدیک ضریره
 (مینان) کفنی آب مردوزن منی
 بالضم جمع و هو شد و لایمنی
 مذی و دوی و هار منقفا من
 قوا عال من منی منی و دوی
 بالنا و علی اللطفه تا ویلا و ب نهار

قل للذي ظاهرا
 مَمْنِيَّةً كغنية مرگ و اجل لانفا
 مقذرة متاي جمع
 رمنا و قه بالفتح و كسر باو اش
 (امنية) بالضم و شد اليا و آرزو
 اما في جمع منه قوله تعالى و منهم
 اميون لا يعلمون الكتاب الا اماني
 ممتني بالفتح و شد لنون شهرى است
 ميان زمين
 (من) مائة الله منيا بالفتح تقدير
 کرد و آريا از مود و ممتني بكذا
 مجهولا از موده شد بدان كذا ممتني
 بكذا توفيق داده شد جهت آن
 و ممتني به منيا بالضم از موده شد
 بان و نيز ممتني مني انداختن
 (امتاء) مني انداختن و بنا در آمدن
 و فرود آمدن دران و در ايام منيه
 به سهولت ناهي يقال امنت قهي
 ممتن و ممتنية
 (تمنية) مني انداختن و بر آرزو
 آوردن يقال متاياء و به و آرزو
 در دل نگندن و بر آرزو داشتن
 قولها تعالى و لا تميننهم و لا مرتهم و
 يا و اش اذن يقال لا تمينك
 تا و شك اي لا جزيك جزاءك
 (تمنا) باو اش دادن و لازم
 گرفتن بوزان اذن و دراز کشيدن
 و انتظار كردن و اما اقامه و در
 به بگر نهوت سوار شدن بر راحله
 (تمتني) آرزو بردن و روع گفتن
 و خواندن نشد و اخراج و نوپيد كردن
 حدیث را و بر رفتن آن را
 (امتاء) بنا آمدن و فرود آمدن

دران و يقال امتني الناقة للفعل
 مجهولا يعني در ايام منيه آمد
 (امتننا) مني بيرون آوردن
 خوشتن و در ايام منيه در آمدن نمودن
 ناهرا
 هم و (موت) كصبر كره با بانگ
 (مات) بد و نيزه كره ما ممتني
 بشد بد و تخفيف آن مثله
 (ن) ماء السنون موتا و مواتا
 بعضها بانگ کرد
 (اموات الرجال) همچو كره بانگ کرد
 موت (موت) بالفتح مرگ و
 موت ممتني مرگ سخت كليل لائل
 يوخذ من لفظ ما يوكد به
 (ممتني) بالفتح مردار
 (ممتني) بالکسر تعني از مردن
 يقال مات ممتني حسنة
 (موتله) بالضم بهوشی و ديوانگی
 و نوعی از جزون و صرع و زميني است
 بشام و ذكر في موت هو ذواللوت
 اسپي است ممتني اسد را
 (موات) كسحاب چيزی جان و
 زمين بی مالک و نامستفيع
 (موات) كغراب مرگ
 (ممتني) كليس مرده ممتني
 بالتحفيف مثل يا ممتني عنفة
 مرده و ميت كليس ميرنده كه هنوز زنده
 اموات و موتى كقتلى و ميتون
 مشدد و مخفف جمع ممتني و
 ممتني و ميت موت منه قوله
 تعالى انهي به بلد موت ممتني
 ميرنده كه بگردن نزديك شده
 (رجل موتان الفواد) بالفتح

مرد کند تا طر موتا نده موت
 (موتان) بالضم مردگارگی است
 و قدر يفتح
 (موتان) محرکه بی جان خلاف
 ديوان يقال شد الموتان و لا تشتر
 الحيوان يعني اشرا الارضين في الدنيا
 و لا تشتر الرقيق و الدواب و زمين
 آيا نکرده باشن آن را منذ الحديث
 موتان الارض لله و رسوله فمن
 اعياء منها شيئا فهو له يعني
 الموت من الارض
 (من) مات موتا بالفتح
 پرده و نيز موت از ميدن خفتن و
 كينه شدن
 (ممتني) كقيم فرزند مرده مذکور
 موت در وی يكسان است و نيز
 ممتني موت معاويت جمع
 (ماتك) فرزند مرده شدن يقال
 اماتت المرأة و الناقة و اماتت فلان
 ايضا و خداوند شتران مرگ رسيد
 شدن و ميرانيدن و سبا افه كردن
 و رختن و گذاختن گوشت و در لطم
 ما اموت يعني چه مردن است او
 انما يراد به ما اموت قلبان
 كل فعل لا يزيدها لا يتعجب منه
 (تمتني) سمرانيدن شده و
 للمبالغة
 (مماوتك) به بگر شيكباي كردن
 (مماوت) بكسر الواو پرستنده
 خدا سے برپا
 (ممتني) و لا و رو نوايه مرده
 مرگ و پيش آينده همچو فرزند زنده
 امور و پوست تنگ بالاي سپيد بيضه

راشما سته پیراه و طور جستن پیکر
 و فریه شد بعد لاخره
 موش رن: مائه مؤنث) بالفصحی
 و مؤنثاً محرکه در آیهت آن راه و
 منشته فی اللآء) در آب سودم
 آن را
 رائحات انبیلانا) ایحه شد آب
 سوده گردید
 مروج (موج) بالفصحی که به آب متع
 یکی امواج جمع و نام شاعری تغیبی
 و نیز موجة الشباب) آغاز جوانی
 رمکجة) لقب والد محمد بن یزید
 فردوسی صاحب سندن
 رنافة موجی) کسری ناقة تیزرو
 که منکشف و فراخ گردونگ آن سبب
 اختلاف است و پالے او
 دن ماجت الذاعنة مؤنثاً
 کقول صیدا یئینذ النومیان پوست
 و سخوان و نیز موج طپانچون موج
 و کوبه بر آوردن آب بمیل کردن از
 حق و راستی و اضطراب کردن مردم
 موج و فح (مناخ) محله است بخارا
 و نام جد همدان خب بخاری و
 آنرا ملک نیز نامند
 رهاخان) علم است و در بی بمر
 رمانکان) در بی بمر
 رن) مآخ الغصبت مؤنثاً) بفتح
 فرشتت ششم
 م و ذاماد) یک خود نوش طبع زیکی
 (مادی) بالفصحی و شبه الیاء کبیرین
 سپید و نو یا زمین بی امیغ یا نیکو
 و جید زنده نرم و آسان مادی یک
 بالشاء مثله و سلالج هر چه باشد

و نیز مآذ مؤنثه
 م و ذاماد) بالفصحی و راه پیراه
 هموار و هر چیزی نرم و ساحلی است
 مرد بهای مین را شمالی زبیده
 مؤنث) بالفصحی گرد پراکنده و خاک
 که با بردار و اثر او با و با گرد
 مؤنثه) بالفصحی ششم ریخته گو سپند
 زنده باشد یا مرده
 (مارس جیس) موضع است و
 ما اسمان جعیلا و احدا و از نامهای
 محمد است مارس جیس بالیاء
 كذلك
 (مؤارة) گنار ششم ریخته
 گو سپند زنده باشد یا مرده و ششم
 ریخته در از گوش
 (سهم مایث) خونها
 (نافة مؤارة) گنانه نافة اسابیر
 تیزرو
 (ایر آقا ماریه) بشد الیاء از آن سپید
 درخشان رنگ و قطاعة ماریه
 سنگ خوار نرم ششم تابان
 (موریان) بالفصحی است بخارا
 خورستان از آن ده است
 سلیمان بن ابی ایوب موریانی
 و نیز منصور و خود بیان مویان
 جزیره است در بحرین متصل هند
 دن) مآذ مؤنثاً) بالفصحی ترد نمود
 درین و کشت و نیز مؤنثه بخید
 در آمدن و طمان شدن خون و بر
 زمین موج زدن و پراکنده شدن
 و ما دیدن قوله تعالی یوم مؤنثه
 النماء مؤنثه اقال العتاک ای
 توج موجاً و قال ابو عبیدة تکناه

والاخشث مثل و بنیدن و دوی
 برکندن و بلند شدن خاک و
 پراکنده گشتن غبار
 (امارة) روان کردن بر زمین
 و بلند برداشتن با و غبار را
 (افنیار) شمشیر کشیدن
 (مؤنثه) آمدن درختن ششم
 ستور و بچپ راست رفتن موی
 و ششم و ما دیدن
 زانویان) برکنده شدن موی بقالی
 مؤنثه الیاء نامای متفولتشف
 درختن ششم
 م و ذاماد) بالفصحی موزیکه پسندگی
 مانند مؤنثه یکی ملین در حرکت
 للباء یبید فی النطفة و یبلغ
 والمقراء و اکثره متقل جداً
 وقوه یخول من الثلین الی السماء
 (مؤان) گشاد موز فروشش
 م و س (موس) بالفصحی موی ستون
 و بدست بیرون آوردن نطفه
 از رحم نطفه فی المسی استوار کردن
 استر و با و لغسل من نهر
 (رجل ماس) مردی که عتاب
 و سرزنش در وی در تخمیر یا مرد
 ساک سبک سره و الماس سنگی
 است گران بهای سنگد و پادشاه کند
 جمیع سنگها را و آن را پاره نمیکند
 گرد و پنداسن و آلات آهنین
 در وی اثر نمی کند و بزرگترین آن
 همچو چاره مغز باشد و آن انواع
 میباشد و بغیر شکل مثلث
 شکسته نشود و اگر آنرا در دهان
 دارند دندان برینها اثر اسیانید

و در سوای آنها در زمانه کور و کور و کور
 و اکثر لغات عربی و فارسی
 و در ویس بن عمران که در شیرازی بود
 و عباس بن ابی سواس که در
 کاتبی است متقن
 و مؤلفی که بشری است و در جواهر
 متون موسیقی و هو فعلی من الموسی
 فالیم اصله فلا یثون و یونثا و
 او فعل من افسیت راسه ای
 خلقته و موسیقی پیگیری علیه السلام
 و السلام و هو موسی بن عمران بن
 نصر بن ایت بن لاوس بن
 یغوب علیه السلام و اشتقاق از
 من الماء و الشجر و الماء
 می به بحال التابوت و الماء و هو
 للتوریه و شیشه های و جد فی الماء
 م و ش (ماتش) اوزان است
 معروف معتدل است و مولد خلد
 صالح مسکن حرارت و التهاب صفرا و
 نافع جهت تنخ و در کام زود و
 عین و مطبوخ آن در سر که نافع
 جرب متفرح و ضار دهن مقوی
 اضمای و دانه و دانه و نیز مانش
 رخت خانه و ستار سقط و میچکار
 منة اللیل الماکش خیر من لا شای
 ماکان فی البیت من کما شای
 کثیر من خلوه
 دن مانش کومه موشا) بالفتح
 جست بقبر اهورا
 م و ص (موص) بالفتح گاه
 و نیز نرم نرم شدن و بهت مایل
 بیشتر است که در وی و در غفل و
 گویند که عرب آن را سبازی شویند

(موصه) اما یکبار شستن
 مواصده (گناهت فساله چریک
 بتولین) جابیه شستن و پاک
 کردن آن و گاه فروشی کردن
 م فرغ (موتعة الشکاب) بالفتح
 نگاه جوانی و اول آن
 م و ص (ن) ماصت الیه
 بالضم پاک کردن
 م و ق (موق) بالضم مویچ
 غبار و کج چشم یا دنیا آن کوز و دشت
 که بر موضع دیگر پوشند و سر موند
 است امواق جمع و شب
 موق کولی و بهوشی و کند فی
 (موقان) کوره است بار میشینه
 (موق ماتیق) کول بیوشش
 موقی اسکریچ
 دن (مافی مواقه و موقا)
 بعضی ماقا که در کول گردید
 و ماقا لبنت موقا) بالفتح
 اوزان آید جمع و ماقا فلان موقا
 و موقا و موقا) بعضی موقا و موقا
 کرامه ببرد و پاک گشت
 (المستحاقه) کول شمردن کسی را
 م و ک (مقال) نوشته و آنچه در پاک
 کسی باشد امواک جمع و مرغز ارباب
 موقیل مصفیان و العامة تقول
 موقیل بالتشدید و موقیل قال
 پر بسیار مال رجال ماکه و ماکه
 جمع امرا و ماکه مونت ماکه
 علی نظر الواحد و ماکات جمع
 (مواکه) بالضم تنده موقل جمع
 (موقیل) که زیر بار رجب المرجب
 و رجل یل و موقیل که در موقیل

(ن) مانتة موان مال و در مانت
 دن (میلت موان) بالفتح و مانت
 که در مال بشدم و مانت مانت
 بسیار مال شد
 (مماله) مال و ادن
 (موتیل) مالدار کرد و انهدن
 (موتول) بسیار مال شدن
 (موتقال) بسیار مال شدن
 م و م (موم) بالضم شمع و روشن
 و غسل و افزیری است بولاه را کند
 آن رشته نهند و افند و افزیری است
 مرفش کران را و بر سام و سخت
 ترین چیک
 (مکتب بن مکتب) جوادی
 بود از آیه
 (مکتب) یا کسری از حروف بها
 دن (مکتب الرجل مکتب) بالفتح بمعنا
 چیک و بر سام زده کرد و مکتوم
 نعت است از ان
 م و ن (ن) مانه موان) بالفتح
 و مونه قیام و زید نفعه و کفالت
 عیال و بردشت بارایشان مانتون
 کفالت کرده نعت دست از ان
 (موتون) بسیار نفعه دادن عیال یا
 م و و (موا) آب و الخمر بنید
 الماء مائة ببناء علی الاصل
 مثلا اسله مواجحه مال مسوب
 یوی مای کد لاد و سوح استغنی
 ما بالقصر امواک و میاه ککتب
 جمع مونه و مونه مضاف
 یقال حندی مونه و مونه مالا
 مونت و رجل ماء الفواک
 مرد و دل و بیان پاکد خاطر گویا

سختش بر آب زورفته و صبل
 مایه (فوق آب) کزنگ و و صبل
 مایه ای کثیر ماء القلب و ماء
 السماء لقب مردی و زنی و نیز
 مایه قصبه شهر و مایه کمان و نیز
 و نه او تکی آن هر دو را ماه الکوفه
 و دیگری را ماه البصره نامند و
 مایه و بنار و شهر است و
 نیز مایه موشی است
 (ماده) چیک هر کینه ماده
 چاه بسیار آب
 (ماتویک) بشد ایامینه مایه
 جمع و نام زنی
 (موهتر) بالفهم آب و رونق روی
 مؤلفه مثله يقال ما الحسن مؤلفه
 و موهتره ای ماده و رونق
 خوبی و نیکی و تالی و در خانی آب
 روی مؤلفه که مایه مثله و الک
 رکیه مینه (گیله چاه بسیار
 آینه) که حد آب بسیار تر امواته
 رماهان نام مردی و اولی نام
 نون لفظ او در موشی موشا کیم فلاح
 او فلفلم لفظ الحین فافال و موش
 ففالا در موش ففالف
 رس رضی مایه ترکیه
 موشا و موشا بغتها و موشا
 کدول مایه و مینه بالفح آب
 بر آماز چاه و بسیار آب گردید و
 مایه السخیه آب در آمد آن
 در مایه موشا بالفح آجنت
 و مینه آب خوریم آنرا از هر بنیاد
 (ماده) آب صید چاه کن
 خواهر جمع مثله یقال

حفر کما انشأه و آب فوانیک
 ستور و مردم شسته و کار در او گد
 آوردن آب در حوض و شستن چیزی
 را و آب بسیار روان کردن بر دوش
 نه سخن کشن مردم ماده و ز صیدن
 آب از زمین يقال سمکت الارض
 ای شرفت و آب بر سخن حدودی و در
 فارو
 رسوله الخیر علیه قوه خیر و اوتان
 خلاف آنچه پسید اورا ازان و نیز
 شونیه آب ناک شدن مایه
 آب بسیار کردن در دیک و سیم باند
 ندو کردن چیزی را و آب نمودن چیزی
 را و بپس کردن
 (المقیه) آب خوراندن مردم و کلا
 هم و در موشا بالفهم و سکون روی
 است نافع جهت در مفاصل و درد جگر
 شرد و طلا و اوار مسربول و در موشا
 و رحم و مفضل و لطف
 (موشا) بالفح بیابان موشا
 بالتاء مثله موشی جمع
 موش موشه بالفهم جان سخن
 و خون دل
 (موش) شیرینک شیرینک
 (موش) شیرینک شیرینک
 انگلیس به اسم مثله
 موشق البقش نرد مشه مشکم
 (ف) موشق موشا بالفح شیر کبیر
 و نیز موش گاغیدن و خوروی
 شدن جد بسیار
 (موش) موشا کبیر شد خورایان
 موش در موشا بالفح کاهوله و
 زمین موش جمع

(موش) بالفهم زمین بلند باز زمین سخت
 هوارد زم موشه بالفاء مثله موشه
 کفرد و امقاد جمع
 (موش) کابیر موشی این
 (موش) کتاب کاهواره و زمین
 و بستر و گسترده ای اموده و موش
 بغضتین و بنم جمع قول تعالی ان
 نجعل الارض مهادا ای بسیار
 مکتا السلوک و لبس المهاد ای بلبس
 ماکم موشه و مهاد
 پسر انجام است
 (موش) کبیر از اعلام زمان
 است
 (موش) کبیر یا بیزه گوشتکاری
 و گوان سخن
 (ف) موشه سفد آبلغ کبیر
 آمل و موشه سفد سفید و کار کردن
 (موش) کبیر موشه کبیر آب گرم
 (موش) کبیر و موشه و موشه
 کردن کار را و عذر گرفتن و
 عذر نوشیدن
 (موش) قادر شدن
 (موش) کار کردن و بلند و
 گسترده شدن کوهان
 (موش) بالفح کابیر زن
 موش جمع
 (موش) حیدان بالفهم پسر
 بسیار است
 (موش) بالفح مشران
 شوب سوی صره من حیدان
 موشا و موشه و موشه و موشه
 الماء و موشه موشه و موشه
 و نیز موشه موشه ای است موش

(مصحف) باضم استخوانی است در بیان
 سینہ و در بر سوئی آن منقطع
 بالتاد مثله و با حفظ مفرق کفرده
 جمع و اسپ گره و بجز کسبتین پس
 و جز آن آفتاب و ویکار و موقار
 بکرمها جمع مفرق مؤنث
 مفرکورد و معرات جمع و نیز
 مفرق (مهر که بدان زنان مردان
 را بدوستی مبتلا سازند او بی فاریته
 و مذ استخوان سینہ استوار بهم پیوسته
 یا اگر کرنگ استخوان چلو مفرکورد
 جمع کافیا فارسی
 (مصحف) کفره روش نیکو بیفان
 لم تقط هذا امر المهره ای لم تقا
 من وجه
 (مهریزه) کسیندن آزادگران
 کابین
 (مهریزه) کجیته نام مردی
 (مهریزه) کتاب چوب که در بینی نمی
 در کتدورین که بدان شتر را کشند
 (مهریزه) استاد هر فن و زریک و رسا
 مهر امر نیک شاور مهریزه محرکه
 جمع و نام مردی
 (مهریزه) بالکسری است با سپه
 و نام جدا احمد بن حسین مفری
 و مهریزه (جوی) است با بند
 (مهریزه) کجری دل موضعی است
 لذ الشل لم یفرق ای اجسد
 خدا (مهریزه) اسله و اساطیر است
 عبقا و علقا بلک فر فرغ و بند
 حد شتر بار و قضا ای مهریزه
 و یونان آن در حد ای مهریزه
 فتریح بود است ای مهریزه

علیها باضمها مقالها کالذوکر
 من مثل اینها
 (مهریزه) مفرق المراهقه (مهریزه) باضم
 کابین آن که دواد کابین او را
 (مهریزه) مفرق النوح و فیه ویدیه
 بالفتح و مفرق او مقدار و مفرق
 بضمها زریک در ساگر بود در آن
 و استادی کرد
 (مهریزه) کسین اسب باکره
 (مهریزه) کابین کردن و نکاح و اد
 زلی را با خیری بهری و مفریزه
 گردانیدن ناقه را
 (مهریزه) کابین خوسرین کابین خوسرین
 (مهریزه) کسیر الیاد شیر زریک در
 نکاح
 (مهریزه) ما مرد باشند
 مهر زرف (مهریزه) مفرق باضم
 دور کرد آنرا
 مهر شش (مهریزه) مفرق باضم
 سوخت و خرمشید
 (مهریزه) سوخته شدن و
 سترون زن دوی را با سترون
 مهر ص (مهریزه) مفرق زمین
 بگیا
 (مهریزه) پاک کردن با م
 نمودن آنرا
 (مهریزه) فرورفتن در آب
 (مهریزه) بی گیاه و بی برگ
 گیاه شدن زمین
 مهر و ص (مهریزه) مفرق کجند
 خرمشیر و شیرت اندام
 مهر و ص (مهریزه) محرکه برگردیدن
 روی و مفرق شدن از مورخ

(مصحف) کجریه کجریه
 و الصواب انهم من
 فی کلام قیل ما سفید
 مهر و ص (مهریزه) محرکه ستری اسب
 (مهریزه) کابینشان پیش از
 (مهریزه) سخت سپید بوی که بهر
 زلی اینش ندارد و نایان و براف
 باشد
 (مهریزه) چشمه سبز
 ایقال المیل تمیق (مهریزه) کسین
 اسپان سے و و
 (مهریزه) فراغ و بسیار شیردان
 (مهریزه) نوشیدن شرب ساعنی
 جد ساعنی سه قوئم من
 مهر ک (مهریزه) کسین باضم
 و باضم پس و استلای جوانی
 (مهریزه) کاسیر کسین که باره
 (مهریزه) کسین کسان نرم
 (مهریزه) کسین کسین
 محمدی است
 (مهریزه) بسیار خطابه کلام
 (مهریزه) کسین باضم سنت
 سائبه ازاد و مهریزه کسین
 کرده و مهریزه بانده کرده
 جماع زن را و نرم نمود
 (مهریزه) کسین کسین
 در کسین کسین کسین
 کذلک
 (مهریزه) کسین دراز و لا مضطر
 خفت و اسب کسان گام
 (مهریزه) کسین جوان پران
 جوان
 (مهریزه) سخت سائین

مُتَعَلِّقٌ (مُتَعَلِّقٌ) نیکو و آراسته کردن
کار را و نگارین نمودن مردود است
(مُتَعَلِّقٌ) بِسَمِیْعٍ نیکو کردن
رساندن به سَمِیْعٍ
جوان پر از جوانی
مُتَعَلِّقٌ (مُتَعَلِّقٌ) بالفتح بشن کردن
مُتَعَلِّقٌ و مُتَعَلِّقٌ و مُتَعَلِّقٌ و مُتَعَلِّقٌ
است یقال مُتَعَلِّقٌ بِأَجَلٍ یأجلاً
و یأجلاً و یأجلاً و یأجلاً و یأجلاً
قَالَ لَكَ مَهْلًا قُلْتَ لَمْ يَهْلُ وَاللَّهِ
تَقُولُ لَمْ يَهْلُ وَاللَّهِ وَتَقُولُ لَمْ يَهْلُ
اللَّهُ سَمِعْتُكَ مَهْلًا وَتَقُولُ لَمْ يَهْلُ
مَهْلًا) یعنی هر یک خطا اگر در یک
دوره باشد و شتاب گرفته غدوران
و نیز مَهْلٌ و مَهْلٌ و مَهْلٌ و مَهْلٌ
زخمی و زخمی و زخمی و زخمی مردود
(مَهْلٌ) بِالضَّمِّ مَسْجُودٌ بِجُوهَرِ كَانِي
هر چه باشد مانند سیم و زر و مس
آهن و جز آن دیگر گرفته از روست
اس و آهن منه قَوْلُهُ تَعَالَى
كَانَ لِقُلُوبِ قَطْرٍ مِنْ تَنْجُوتٍ
یا در وی آهن بار و آهن زیت تنگ
و خاکستر و حنک که از آن است
ریزد و در بر وزد آب و در یکم و زرد و آب
مردود و فی حدیث لَمْ يَهْلُ وَتَقُولُ
قَالَ هَذَا قَوْلٌ فِي تَوْبَةِ حَذِيذٍ
فَانَا هَذَا مَهْلٌ وَ التَّرَابُ
(مَهْلٌ) بِالضَّمِّ قَطْرٍ مِنْ تَنْجُوتٍ
و یقال و اخذ علی غلطان للهمله
یعنی پیشه گرفت از مس و در سن
و سال یا در ادب و آراسته شدن
در بیان و بی رسم است افعال را
(مَهْلٌ) مَهْلٌ و مَهْلٌ و مَهْلٌ و مَهْلٌ

مُهْلٌ (مُهْلٌ) مگر که اسلاف متقدمین
مردود و ابونمقل (مردود) بن
عبید الله یعنی از نوح با همین است
(مَاهِلٌ) تیز رو و پیشی گیرنده
بن مَقْلُ البَعِيْرُ مَقْلًا بِالْفَتْحِ
مُخَضَّضٌ یأید شتران را و آن
نوعی از قطران است و مَقْلٌ
الغَمْ، بیهوشی و نرمی چرب
و نیز مَقْلٌ محرکه پیش آمدن در خیز
نیکویی
(مَهْلٌ) زمان دادن و تاخیر
کردن و نرمی و آسستگی کردن و سبب
کردن و عذر آوردن
(مَهْلٌ) زمان دادن
(مَهْلٌ) درنگ کردن و پیش
آمدن در خیز و نیکویی
(مَهْلٌ) مهلت خواستن
(مَهْلٌ) معتدل و راست
ایستادن و آرامیدن و سستی
مردود (مَهْلٌ) بالفتح و سکون
الآخر کلمه تنه نام است یعنی چیست
حال تو و کار تو چه چیز حادث شد ترا
(مَهْلٌ) سبب کردن یا انجام
اللیینة
مردود (مَهْلٌ) بِالضَّمِّ و الفتح و مَهْلٌ
کلمه زیر یک در خدمت و کار
(مَهْلٌ) کایم خود و سست و
انگ تیز زبان که در کم خرد و کم تیز
کشن که بار دارند مَهْلًا و جمع
(مَاهِلٌ) بنده خادم
(مَهْلٌ) بلکه بی است
نما بران
(مَهْلٌ) مَهْلٌ مَهْلًا بِالْفَتْحِ

و مَهْلٌ بِالْفَتْحِ و بکسر خدمت کرد
اورا و زود و زود بنامید و مَهْلٌ
(مَهْلٌ) دو شبید آنرا وقت باز
گشت و مَهْلٌ التَّوْبَةُ کشید
آنرا و مَهْلٌ لِلرَّوَاةِ گانید زان
(مَهْلٌ) مَهْلٌ مَهْلًا (مگر است
میدین و خوار گردید
(مَهْلٌ) بکار خدمت و داشتن
و بخدمت داشته شدن لازم است
و بذل کردن چیزی و خوار و ضعیف
داشتن
مردود (مَهْلٌ) بِالضَّمِّ خَرَامِي تَرَوُ
مردارید و سنگریزه سپید و سر ما و شیر
تنگ روی و سبک بزرگ جوهر و شیر
تنگ آب ناک و پدر قبیل است از مردم
و فی المثل اَحَدٌ مِنْ مَهْلَةٍ مِنْ
شیلخ مَهْلٌ
(مَهْلٌ) بِالْفَتْحِ دَرَاكِرٌ دَكِي سَبِيح
سبب است افعال را
(مَهْلٌ) بِالْفَتْحِ اَنْفَاكٌ كَاوْشِي و
یور مَهْلًا مَهْلًا و مَهْلًا
مَهْلًا بِجُوهَرِ كَمَا جَمَعَ
(مَهْلٌ) بِالضَّمِّ اَبْكَشْنٌ دَرَمٌ
نَاقَةٌ مَهْلٌ كَدِي جَمَعَ وَ هُوَ
مِنَ الْبَاءِ
(مَهْلٌ) كَمَا بَكِي وَ حَبِ كَاوْشِي
و جز آن
فَاقَةٌ مَهْلًا كَمَا بَكِي وَ حَبِ كَاوْشِي
(مَهْلٌ) بِالْفَتْحِ مَهْلًا بِالْفَتْحِ مَهْلًا
اورا
(مَهْلٌ) مَهْلٌ مَهْلًا بِالْفَتْحِ
تَبِ دَاوَانٌ رَا

دك ، مَهْوُ الشَّمْنِ مَهَاوَةٌ ،
 آبتاك گرويه
 و اِيْمَهَاءُ ، بِيَارِ آبِ كَرُونِ خِيَرُ
 بَدُخْنِ رَاوِيْزِ كَرُونِ و آبِ وَاوَدُنِ
 اِسْمِ رَاوِ آبِ وَاوَدُنِ تَخْرُجُ زَاوُ كَرُونِ
 اِسْمِ رَاوِ آبِ تَخْنِ و دَرَا زِ كَرُونِ رَسْنِ
 اَزَاوِيْقَالِ حَقْرِ الْبُرْحَتِي لَطْفِي
 لَغْذِي فِي اَمَاةٍ عَلِ الْقَلْبِ
 و تَمْهِيَةٌ ، اَبِ وَاوَدُنِ مِيْرَبِي رَا
 م و م و م و م ، بِالْفَتْحِ و السُّكُوْنِ بَا
 اِسْمِ و هُوَ اِسْمُ فِعْلٍ فَاوَصَلَتْ
 نَوْنَتْ و قُلْتِ مِهْمَةٌ
 و مَهَاءُ ، كَسْبُ تَرِي و تَا زِ كِي و خُوِي
 و سِيْرِمِ و يَقَالُ لَوَ كَانَتْ فِي هَذَا
 الْاَوْرَمَةِ و مَهَاءٌ لَطْبِيَّتُهُ
 و فِي الْمَثَلِ كَلَّمَ مَهْمَةٌ و مَهَاءُ
 مَا خَلَا النِّسَاءُ و ذِكْرُ هُنَّ اَي كَلَّمَ
 يَدِيْرَسَلُ بِجَمَلَةِ الْجَلِيَّةِ يَا قِي ذِكْرُ
 حَرَمِهِ فَيَنْعَضُ اَوْ كَلَّمَ بَاطِلَ الْاَلَا
 النَّسَاءِ اَوْ كَلَّمَ قَصْدُ
 و مَهْمَةٌ ، بِالْفَتْحِ و شَعِ و دُرُوسُ و
 زَمِيْنِ شَاوِي و دِرَا نِ مَهْمَا جِيْبِجِ
 و نِ ، مَهْمَةٌ الْاَوَّلِ مَهْمًا ، بِالْفَتْحِ
 زَمِي كَرِي وَاوَدُوِي
 و سِ ، مَهْمَةٌ مَهْمًا مَحْرُكَةٌ زَمِ
 كَرِي و نِيْرِمَهْمَةٌ ، سِيْرِمِ زَمِي
 و فَرُوشَتِكِي و اِسْتَكِي و زَمِي و اِسْمِ
 و مَهْمِيَّةٌ ، مَهْمَةٌ كَفَتْ اَوْرَا يَنْفَعُ
 بَا زَمِيَّةٌ و مَهْمَةٌ عَرِ الشَّقْرِ
 بَانْدُ شَعِ اَوْرَا زَمِي
 و تَمْهِيَّةٌ ، بَا زَمِيَّةٌ اَوْرَا بَرُ كَرِي و نِ
 م و م و م و م ، بِالْفَتْحِ تَرِي و تَكْرِي
 كَرُونِ و شَنْدَا و الْفِعْلُ مِنْ فَرِي

و مَهْمَةٌ ، بِالْفَتْحِ اَبِي اِسْمِ رَسْنِ رَا
 و اَمَهْمًا ، تَكْرِيَّةٌ سَاخْنِ و شَنْدَا
 و اِيْمَهَاءُ ، سَبِكِ و تَكْرِي وَاوَدُوِي
 سَاخْنِ و شَنْدَا
 و اِيْمَهَاءُ ، مَهْمَةٌ كَسْتِيْنِ يَقَالُ مِ
 بِنَقْمُوْنِي فِي الْاَهْمِ اَي يَجْرُقُوْنِ
 الْمَعْوُوْفُ فِي الْحَرَبِ وَ بَلَا يَقْدِرُ عَلَيْهِ
 م م م م م م ، بِالْفَتْحِ وَاوَدُوِي
 اِسْمِ كَرِي اَزِيْرُ و شَرَابِ يَاوَدُوِي شَابِ
 تَرِي بِي و مَهْمَةٌ مَرِي مِ
 م م م م م م ، مَهْمَةٌ مَهْمَةٌ ، كَسِيْرُ
 خَبَرِي اِسْمِ زَمِي و كَرِي وَاوَدُوِي
 م م م م م م ، مَهْمَةٌ مَهْمَةٌ بِالْفَتْحِ سُوْدُوِي خَبَرِي
 و رَا بِ و الْفِعْلُ مِنْ ضَرْبِ
 و مَهْمَةٌ ، كَسْرُ اَوْرَا زَمِيْنِ زَمِي مِيْتِ
 بَا كَسْرِ جَمْعِ و مَوْضِعِ بَشَامِ و خَبَرِي
 و تَامِ و خَبَرِي و ذُو الْبَيْتِ جَمْعِ
 اِسْمِ عَقِيْقِ مَرِي
 مَهْمَةٌ ، كَسِيْرُ نَامِ
 و تَمْهِيَّةٌ ، سُوْدُوِي خَبَرِي و رَا بِ
 و تَمْهِيَّةٌ ، زَمِي و مَرُ و شَدْنِ زَمِيْنِ
 اَزِيَارَانِ
 و اَمْتِيَاثُ ، سُوْدُوِي خَبَرِي و رَا بِ
 و زَمِيَّةٌ زَمِي و تَا زَكِ و فَرَاخِ و سِيْدِي
 و دَرَا اَبِ اِسْمِيَّةٌ خُوْرُوِي و مِيْوَا
 و مَشْمُوْمِيَّةٌ ، اِسْمِ تَكْرِي مَهْمَةٌ
 اِسْمِي خَاوِي مَرِي
 م م م م م م ، و رَا اِسْمِيَّةٌ
 شَدْنِ و الْفِعْلُ مِنْ ضَرْبِ
 و مَهْمَةٌ ، بَا كَسْرِ و الْقَصْرِ جَمْعِي
 اِسْمِ مَرُ خَبَرِي بِنِ مَقْرِنِ صَحَابِي رَا
 م م م م م م ، بِالْفَتْحِ سُوْدُوِي مَهْمَةٌ
 سُوَاكِ و فَوْرِي اَزِيْرُ و تَا رِي و رَفْتَارِ

بِلَدِ و فَرَا نِ رَسْنِ و بِنَكِ مَهْمَةٌ
 فَرُوشِدِ بَرُ كَرُونِ و نُوْرَا بِيْبِ مَهْمَةٌ
 اَبِ و سُوَاكِ كَرُونِ و اَبِ و اَبِ جَمْعِ
 بَرَاوَدُوِي اَزِيْرُ و سُوَاكِ و شَقَا عَسْتِي بَسْتِي
 مِيَاخَةٌ كَلْتَابِي مَثَلِي يَقَالُ فِجْتَةٌ
 عِنْدَ السُّلْطَانِ و الْفِعْلُ مِنْ ضَرْبِ
 و مِهْمٌ ، بَا كَسْرِ فَرَا بِنِ خَسْتِ مَهْمَةٌ
 تَا شَدِي يَا شَدِي تَابِي
 و قَا حِ ، زَرْدَةٌ تَحْمُ مَرِي يَا سِيْدِي كَا
 و مَاهَةٌ كَشَادُوِي مِيَا سُرَا يِيَا
 و مَلَجٌ ، بِنَكِ چَاهِ فَرُوشُوْدِ مَهْمَةٌ
 اَبِ مِيَاخَةٌ جَمْعِ و فِي الْحَدِيْثِ فَرَا لَنَا
 مَهْمَةٌ مِيَاخَةٌ و تَابِ مَرُ و اِسْمِ بِنِ خُوْرُوِي
 و مَهْمَةٌ فَوْرِي اَزِيْرُ و تَا رِي
 و مِيَا حِ ، كَشَادُوِي مَهْمَةٌ مَهْمَةٌ بِنِ سَالِمِ
 و مَهْمَةٌ مَهْمَةٌ بَا هِمِ اَمِيْرُ شَسْنِ كَرُونِ
 و مَهْمَةٌ ، تَا وَاوَدُوِي رَسْنِ
 و مَهْمَةٌ ، مَهْمَةٌ بِيَا نِ رَسْنِ
 و اَمْتِيَا حِ ، اَوْدُوِي و بِنَشِيْدِنِ و مَهْمَةٌ
 كِنَانِيْدِنِ قَتَابِ يَقَالُ اَمْتِيَا حِ الْقَلْبِ
 زَقْرِي الْبَعِيْرِي اَي اِسْتَدْلُكُ كَرُوْمِ
 و اِسْمِيَا خَبَرِي مَهْمَةٌ مَهْمَةٌ مَهْمَةٌ مَهْمَةٌ
 م م م م م م ، مَهْمَةٌ مَهْمَةٌ بِالْفَتْحِ مَهْمَةٌ
 و مَهْمَةٌ ، خَزَامِيْدِنِ
 م م م م م م ، بِالْفَتْحِ مَهْمَةٌ مَهْمَةٌ مَهْمَةٌ
 بَعْنِي خَبَرِي مَهْمَةٌ اَنَا اِقْصَمُ الْعَرَبِ
 مَهْمَةٌ اَبِي مِنْ قَرِيْبِ و نَشَاتُ فَوْرِي
 سَعْدِ بِنِ بَكْرُو كَسْرِي بَعْضُهُمْ مِنْ
 اَجَلِ اَنْ لَيْسَ مِنْ قَرِيْبِ
 و مَهْمَةٌ ، بِالْفَتْحِ طَعَامِ و خُوَانِ
 اَرِيْسَةٌ طَعَامِ
 و مَهْمَةٌ ، كَوْرِي مَهْمَةٌ اَوْرَا بَرُ كَرُونِ
 بِالْمَوْعِدَةِ